

نام کتاب : بانوان عمارت میسالونگی

نویسنده : کالین مک کالو

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

بانوان عمارت میسالونگی آخرین اثر کالین مک کالو نویسنده کتاب پرنده خارزار است که توسط طاهره صدیقیان ترجمه شده و انتشارات روشنگران و مطالعات زنان آن را چاپ کرده است. وقایع داستان در اوایل 1900 میلادی در شهر کوچک بایرون و در دامنه کوهستان آبی استرالیا اتفاق می افتد. کتابی که کمتر شناخته شده ولی واقعاً ارزش خواندن را دارد چون به اراده و جنبه های پر ارزش زنانه بسیار زیبا پرداخته است.

خانم دروسیلا رایت از خواهرش پرسید: اوکتاویا، می تونی به من بگی چرا هیچ وقت اقبال به ما رو نمی آره؟ سپس آهی کشید و اضافه کرد: ما به یک شیروانی تازه احتیاج داریم. دستان دوشیزه اوکتاویا هرلینگ فورد روی پاهایش افتاد و سرش را تکان داد و به طرز حزن انگیزی آه خواهرش را پاسخ داد: وای خدای من مطمئنی؟

- دنیس مطمئنه
از آن جا که بردر زاده آنها دنیس هرلینگ فورد، صاحب فروشگاه آهن آلات، در زمینه لوله کشی و سرب کاری بسیار موفق بود، حرف او در چنین مواردی حکم قانون را داشت.
- قیمت شیروانی جدید چقدره؟! یعنی تمام اون باید عوض بشه؟ نمی تونیم فقط قسمتهای پوسیده اش را عوض کنیم؟
- دنیس می گه حتی یک تکه آهن که ارزش نگهداشتن داشته باشه باقی نمونه؛ بنابراین، متاسفانه پنجاه پوند برامون خرج بر می داره
سکوت غم انگیزی برقرار شد، هر یک از خواهرها به دنبال راهی برای به دست آوردن هزینه های ضروری می گشت. آنها روی نیمکتی که از موی اسب پر شده بود، نشسته بودند. نیمکتی که روزهای بهروزی خود را در سال هایی آنچنان دور گذرانده بود که کسی آن را به یاد نمی آورد.

خانم دروسیلا رایت حاشیه یک پارچه کتانی را با مهارت و هنرمندانه ژوردوزی می کرد و دوشیزه اوکتاویا هرلینگ فورد سرگرم قلاب دوزی بود. کارش را به همان زیبایی و ظرافت ژوردوزی انجام می داد. سومین شخص درون اتاق گفت: ما می تونیم از پنجاه پوندی که پدرم هنگام تولد برام توی بانک گذاشته بود استفاده کنیم. او می خواست این حقیقت را که حتی یک پشیز از پول تخم مرغ و کره را پس انداز نکرده بود جبران کند. او نیز به کاری مشغول بود، بر روی چهارپایه ای ک. تاه نشسته بود و با قیطان و یک کلاف نخ زرد تور می بافت، انگاشتنش با کفایت هرچه متم تر حرکت می کرد و کارش را با کهارتی که به توجه و فکر نیازی نداشت انجام می داد. دروسیلا گفت: متشکرم ولی قبول نمیکنم.
و بدین ترتیب تنها تبادل کلامی در طی دو ساعت کار بعد از ظهر جمعه پایان یافت زیرا هنوز مدتی نگذشته بود که ساعت دیواری راهر.

و چهار ضربه نواخت. در حالی که ارتعاش آخرین ضربه هنوز در فضا مانده بود، خانم ها بنابر عادت همیشگی هنرهای خود را کنار گذاشتند. هر یک از آن ها کار خود را در کیسه های پشمی مشابه هم قرار دادند و بعد آن را

در قفسه قهوی ای رنگ و از شکل افتاده ای در زیر پنجره گذاشتند. این جریان هرگز تغییر نمی کرد. هر روز ساعت چهار بعدازظهر، دو ساعت کار دستی در اتاق نشیمن پایان می یافت و دو ساعت کار بعدی - اما از نوع دیگر - آغاز می شد. دروسیلا به طرف ارگ که تنها گنجینه و وسیله لذت او بود می رفت و اوکتاویا و میسی به سوی آشپزخانه روانه می شدند تا شام شب را آماده کنند و کارهای خارج از خانه را به انجام رسانند.

هنگامی که مانند سه مرغ در درگاه ایستاده بودند، تشخیص دروسیلا و اوکتاویا به عنوان خواهر آسان بود. هردو بلند قد بودند، با چهره هایی بی رنگ، استخوانی بود و کشیده. در حالی که دروسیلا خوش بنیه و عضلانی بود، اوکتاویا به خاطر بیماری مزمن استخوان، درهم پیچیده و ترشرو به نظر می رسید؛ میسی در بلندی قد با آن ها شریک بود، گرچه نه به اندازه آنها، زیرا نسبت به 183 سانتی متر قد خاله اش و 189 سانتی متر قد مادرش، فقط 175 سانتی متر قد داشت، اما در هر چیز دیگری به آنها نمی مانست، زیرا به همان اندازه که آنها سفید بودند او سبزه بود، در صورتی که سینه های آنها برجسته بود سینه او تخت، و به همان اندازه که اجزای صورت آنها بزرگ بود، طرح چهره او ظریف می نمود.

آشپزخانه بزرگ و خالی در پشت سالن تیره و تار مرکزی قرار داشت، دیوارهای قهوه ای چوبی آن با دیگر اجزای دلگیر خانه شریک بود، اوکتاویا در حالی که پیش بند بزرگ قهوه ای خود را می بست تا هنگام آشپزی از لباس قهوه ای رنگش محافظت کند، گفت: قبل از این که برای چیدن لوبیا بری بیرون، سیب زمینی ها را پوست بکن میسی!

هنگامی که میسی سه سیب زمینی را - که گمان می رفت برای شام شان کافی باشد پوست می کند، اوکتاویا زغال های درون کوره اجاق سیاه و آهنی را که جلوی سرتاسر دودکش آشپزخانه را گرفته بود، به هم زد و چوب تازه به آن افزود و هواکش را تنظیم کرد تا جریان هوا بیشتر شود، سپس کتس بزرگ آهنی را روی آن گذاشت تا جوش بیاید. چند لحظه بعد در حالیکه بیرون می آمد پاکت قهوه ای رنگی را که ته آن سوراخ بود نشان داد که دانه های جو صحرایی مانند دانه های متورم برف از آن بر زمین می ریختند. او فریاد برآورد: وای خدایا! این جا را نگاه کن! موش!

میسی با بی علافگی گفت: نگران نباشیدن. امشب تله موش میذارم. سپس سیب زمینی ها را در یک قابلمه پر آب گذاشت و کمی نمک به آن افزود.

- تله موش امشب، صبحانه فردای ما را آماده نمی کنه، برای همین مجبوری به مادرت بگی باید برای خرید مقداری جو به مغازه دایی ماکس ول بری

میسی که از جو صحرایی متنفر بود، گفت: همیشه برای یک بار بدون حلیم سر کنیم؟

- توی زمستون؟! اوکتاویا طوری به میسی خیره شد که گویی او دیوانه شده است.

یک کاسه بزرگ حلیم خوب ارزون تموم میشه، ضمناً تمام روز تو را راه می بره. حالا به خاطر خدا عجله کن.

صدای ارگ در اتاق پذیرایی کرکننده بود. دروسیلا به طرز وحشتناکی نوازنده بدی بود و کسی هم غیر از تعریف چیزی به او نگفته بود، اما نواختن به این هنجاری نیاز به تمرینات سخت داشت، بنابراین از ساعت چهار تا ساعت شش بعدازظهر تمام روزهای هفته دروسیلا تمرین می کرد. علتی وجود داشت که هر یکشنبه، بی استعدادی خود را به جماعت هرلینگ فورد در کلیسای انگلستان شهر بایرون تحمیل می کرد؛ خوشبختانه هیچ یک از اعضای خانواده هرلینگ فورد ذوق موسیقی نداشتند، بنابراین همه آنها گمان می کردند که موسیقی مراسم مذهبی آن ها به اندازه کافی مناسب است.

میسی به داخل اتاق خزید، نه اتاقی که در آن کاردستی انجام می دادند، بلکه اتاقی که برای موقعیت های مهم نگهداری می شد و ارگ نیز در آنجا می زیست، آنجا دروسیلا با کمر راست، چشمان بسته، سر یک وری و دهان جمع نشسته بود و با حداکثر سر و صدای رعدآسا، مانند شوالیه ای نیزه به دست که بر رقیب خود حمله میبرد، به باخ یورش برده بود.

- مادر؟

این آهسته ترین زمزمه بود، رشته ای باریک در مقایسه با طنابی فولادی. دروسیلا چشمانش را گشود و سرش را برگرداند، بیشتر حالت تسلیم داشت تا خشم.

- بله

- متاسفم که مزاحم شدم، ولی مقداری جو لازم داریم، قبل از اینکه دایی ماکس ول مغازه اش را تعطیل کنه. موش توی پاکت رفته بود!

دروسیلا آه کشید: پس کیف پولم را بیار.

میسی کیف پول را آورد و شش پنی از گوشه چروکیدۀ آن بیرون آمد.

- حواست جمع باشه، جو معمولی! تمام پولی که برای یک بسته جو بسته بندی شده می دی به خاطر جعبه تجملی اونه.

- نه مادر! مزه جو بسته بندی شده خیلی بهتره و لازم نیست اونو تمام شب بجوشونیم تا پخته بشه.

سوسوی امیدی رد سینه میسی درخشید.

- در حقیقت اگه شما و خاله اوکتاویا ترجیح میدین جو بسته بندی شده بخورین، من با کمال میل حاضریم از سهم خودم صرف نظر کنم تا تفاوت قیمتش جبران بشه.

دروسیلا همیشه به خود و خواهرش می گفت که برای روزی زنده است که دختر کمرویش مخالفتی از خود بروز دهد، اما این پیشنهاد متواضعانه برای کسب استقلال، تنها به دیواری نیرومند - که مادر نمی دانست خود برپا کرده است - برخورد کرد. بنابراین با حالتی وحشت زده گفت: صرف نظر کنی؟ چنین چیزی ممکن نیست! حلیم غذای زمستانی ما است و به مراتب از زغال سنگ ارزونتره. سپس آهنگ صدایش دوستانه تر شد و به گفتگوی دو زن همسان نزدیک گشت.

- درجه هوای چنده؟

میسی به گرماسنج راهرو نگاه کرد و با صدای بلند گفت: پنج درجه بالای صفر!

دروسیلا فریاد زد: پس توی آشپزخانه غذا میخوریم و شب رو همونجا می گذرونیم! سپس یورش دیگری را به باخ آغاز کرد.

میسی خود را در پالتوی فاستونی قهوه ای، دستکش قهوه ای و کلاه بافتنی قهوه ای پیچید، شش پنی را که از مادرش گرفته بود در دستکش قهوه ای خود گذاشت و با عجله از خانه بیرون رفت و جاده آجر فرش تمیز به طرف دروازه جلویی به راه افتاد. در یکک کیف خرید کوچک، کتاب کتاب خانه اش قرار داشت. موقعیت هایی که بتواند بطور اضافی، دزدانه به کتابخانه برود بسیار کم بود و اگر کمی تندتر می رفت، نیازی نبود کسی بداند بجز مغازه دایی ماک ول به جای دیگری هم رفته است.

امشب خاله لیویلا خودش کتابخانه را اداره می کرد، بنابراین باید به جای رمان یک کتاب آموزنده کرایه می کرد، اما از نظر میسی هر کتابی بهتر از بی کتابی بود و دوشنبه آینده یونا انجا بود، بنابراین می توانست یک رمان به امانت بگیرد.

هوا از مه اسکاتلندی پر شده بود. مهف مردد بین ابر و باران، لبهٔ پرچین مرز خانه، به نام عمارت میسالونگی را با قطره های درشت آب پوشانده بود. لحظه ای که میسی قدم بیرون گذاشت و وارد جاده گوردون شد، شروع ب دویدن کرد، اما سر پیچ قدم هایش را آهسته تر کرد، چرا که درد شدید پهلوی چپش بازگشته بود و حقیقتاً دردی آزاردهنده بود. بطور یقین آهسته رفتن دردش را کاهش می داد، هرچند هنگامی که با آرامش بیشتر و قدم های در معمولی پیش رفت، درخشش شادی را در خود احساس کرد، زیرا موقعیت فرار از محدوده میسالونگی به تنهایی، به ندرت دست می داد. لحظه ای که درد از میان رفت بر سرعت قدم هایش افزود و به تماشای مناظر آشنای بایرون مشغول شد. همه چیز شهر بایرون از روی نام یا جنبه های مربوط به شاعر نام گذاری شده بود، حتی خانه مادرش میسالونگی به نام محلی بود که لرد بایرون درانجا درگذشت.

گناه این صورت اسامی عجیب و غریب به گردن جد میسی، جناب ویلیام هرلینگ فورد اول بود، که روزی مشغول خواندن قطعه ای از اشعار بایرون به نام هارولد کوچک بود و از اینکه یک شاهکار ادبی قابل فهمش را کشف کرده بود، چنان به وجد آمد که از آن به بعد مقدار زیادی بایرون غیر قابل هضم را به حلق هر کسی که می شناخت فرو کرده بود. بدین ترتیب عمارت میسالونگی در جاده گوردون قرار داشت؛ جاده گوردون به خیابان نوئل که خیابان اصلی شهر بود به خیابان بایرون می رسید؛ حتی یک کوچه بن بست وجود داشت که محله برهٔ کارولین نام داشت و در آنجا چند زن بدنام ساکن بودند که در سه خانه زندگی می کردند و بسیاری از کارگران کارخانه بطری سازی و مردان دیگر به آنجا سر می زدند. همین مسئله به ناحیه جنوبی شهر آسیب رسانده بود.

وای چقدر زیباست! میسی ایستاد تا با حیرت به یک تار عنکبوت بزرگ که دانه های شبنم بر آن نشسته بود خیره شود. میسی به این عنکبوت ماده غبطه می خورد. چه این موجود خوشبخت صاحب دنیای خودش بود.

زمان! میسی شروع به دویدن کرد، به خیابان بایرون پیچید و به سوی ردیف فروشگاه هایی روان شد که در مرکز شهر ف درست پیش از اینکه خیابان بایرون قسمت اشرافی خود، پارک و ایستگاه راه آهن، هتل مرمرین و نمای مجلل حمام بایرون برسد در دو طرف خیابان قرار داشتند.

بقالی و فروشگاه تولیدی متعلق به ماکس ول هرلینگ فورد بود، صاحب فروشگاه آهن آلات، دنیس هرلینگ فورد بود؛ فروشگاه کلاه زنانه به اورلیا مارشال تعلق داشت – که نام دوشیزگی اش هرلینگ فورد بود؛ صاحب آهنگری و پمپ بنزین توماس هرلینگ فورد بود؛ نانوایی را والتر هرلینگ فورد اداره می کرد؛ مالک فروشگاه بزرگ لباس هربرت هرلینگ فورد بود، خبرگزاری و نوشت افزار فروشی به سپتیموس هرلینگ فورد تعلق داشت؛ صاحب قهوه خانه بید مجنون جولیا هرلینگ فورد بود. کتابخانه متعلق به لیویلا هرلینگ فورد بود؛ قصابی را راجر هرلینگ فورد می گرداند؛ صاحب آبنبات فروشی و توتون فروشی پرسیوال هرلینگ فورد بود و کافه اولیمپوس به نیکوس تتودروس هرلینگ فورد تعلق داشت.

در بخش مرکزی بایرون تعداد معدودی خانه مسکونی وجود داشت. درآمد شهر از مسافرانی تامین می شد که علاقه مند بودند در تابستان های گرم و شرجی دشت های ساحلی بگریزند، و مسافران دائمی که می خواستند دردهای

روماتیسمی خود را با اسحمام در آب گرم معدنی بایرون تسکین بخشند. بدین جهت در سراسر خیابان بایرون مسافرخانه های شبانه روزی دایر شده بود که با حمام های آب گرم اکثراً توسط هرلینگ فوردها اداره می شد. حتی برای کسانی که آن قدر فقیر بودند که اصلاً نمی توانستند به شهر بایرون بیایند، فکزی شده بود. جناب ویلیام دوم بطری بایرون را که در سراسر استرالیا و جنوب اقیانوس آرام شهرت داشت اختراع کرده بود. بطری های نیم لیتری پر شده از بهترین چشمه های بایرون کاملاً خوش طعم و به طرز هنرمندانه ای باریک و قلمی ساخته شده بود. خرید عاقلانه سهام کارخانه بطری سازی، جلای آخر را به این صنعت ارزان قیمت داخلی اما فوق العاده پرسود داده بود و مبالغ هنگفتی را به جیب اخلاف ذکور جناب ویلیام دوم سرازیر کرده بود. جناب ویلیام سوم، نواده اولی و پسر دومی، سرپرستی امپراطوری بایرون را با تمام سنگدلی و غارتگری اجداد خود بر عهده داشت.

ماکس ول هرلینگ فورد، سلاله مستقیم جناب ویلیام اول، اصالتاً مردی بسیار ثروتمند بود که نیازی به اداره بقالی نداشت. اگرچه غریزه تجارت به سختی در خاندان هرلینگ فورد فروکش می کرد و ادراکات کالوینیستی نیز که بر طایفه حکومت می کرد، نظر به این داشت که انسان برای یافتن فیض خداوندی باید کار کند. اعتقاد سخت به این قانون از ماکس ول هرلینگ فورد یک فرشته خیابانی و شیطان خانگی ساخته بود.

هنگامی که میسی وارد فروشگاه شد، زنگی با صدای ناهنجار به صدا درآمد که ماکس هرلینگ فورد آن را برای خشنودی احساسات زاهدمنشانه و هم چنین احتیاط کاری خود ساخته بود. به محض اینکه صدای زنگ او را از منطقه زیرین فروشگاه فرخواند فوراً ظاهر شد. ماکس ول هرلینگ فورد نه تنها نیاز غذایی سکنه انسانی بایرون را برآورده می کرد، بلکه سور و سات اسب ها، گاوها، خوک ها، گوسفندها و ماکیان را نیز فراهم می کرد. صورتش مانند همیشه عبوس بود، ملاقه بزرگی در دست داشت که رشته های علوفه از آن آویزان شده بود. در حالی که ملاقه اش را با حاتی جدی تکان می داد با غرغر گفت: به این نگاه کن همه جا را شپش گرفته!

- وای خدا حتی جو صحرايي؟! -

- همه چیز رو!! -

- پس بهتره یک جعبه جو صبحانه به من بدین دایی ماکس ول

او در حالی که ملاقه اش را زمین می گذاشت و به پشت پیشخوان بقالی می رفت، غرغرکنان گفت: همون بهتره که اسب ها وسواسی نیستن

زنگ خشمگین بار دیگر به صدا درآمد و یک مرد همراه کوران سردی از هوای مه آلود، با عزمی راسخ وارد شد. شخص تازه وارد دست هایش را بهم زد و در حالیکه بریده بریده نفس می کشید، گفت: لعنت به این هوا، از پستان های زن پدر هم سردتره!

- آقا! جلوی خانم ها درست حرف بزنین.

شخص تازه وارد گفت: اوهو!! و بدون عذرخواهی این تذکر را نادیده گرفت، در عوض روی پیشخوان لم داد و خنده شرارت آمیز به میسی که دهانش از حیرت باز مانده بود تحویل داد.

- مرد چرا خانم را جمع می بندی؟ من که اینجا فقط یک نصفه می بینم!

میز سی و دایی ماکس ول هیچکدام نفهمیدند آیا این اظهار نظر تنها یک اشاره تحقیر آمیز به قد میسی در شهر غول ها بود، یا می خواست با اشاره ضمنی به اینکه او را یک خانم واقعی نمی داند به او توهین کند. بنابراین تا دایی ماکس ول بر زبان برنده مشهور خود فائق آید، بیگانه فهرست اجناس مورد نیاز خود را تا نیمه عنوان کرده بود.

- شش جعبه سبوس و ارد سبوس دار؛ یک کیسه شکر؛ یک جعبه دوازده تایی فشنگ؛ یک شقه گوشت خوک دودی؛ شش بسته بیکیگ پودر؛ یک حلب روغن پنج کیلویی کره؛ دوازده قوطی شربت طلایی؛ شش قوطی مربای آلو؛ و یک جعبه پنج کیلویی بیسکویت مخلوط به من بده

دایی ماکس ول با لحنی خشک گفت: ساعت پنج دقیقه به پنجه و سر ساعت پنج تعطیل می کنم غریبه بدون حس همدردی گفت: پس بهتره بجنبی، مگه نه؟

جعبه جو روی پیشخوان بود؛ میسی شش پنی را از انگشت دستکش خود دوشید و ان را تقدیم کرد و بیهوده انتظار کشید تا دایی ماکس ول بقیه پولش را برگرداند، ولی جرأت نداشت پرسد آیا مقدار ناچیزی کالای اساسی - حتی اگر در جعبه تزیینی باشد - این قدر گران می شود؟ و نهایتاً جعبه جو را برداشت و فروشگاه را ترک کرد، ام نه پیش از آنکه نگاه دزدانه دیگری به غریبه بیندازد.

شهر بایرون کتابخانه عمومی نداشت؛ در آن روزها تنها چند شهر کتابخانه داشتند. اما یک کتابخانه خصوصی برای پرا کردن این فاصله آنجا بود که کتاب کرایه می داد. لیویلا هرلینگ فورد، بیوه و صاحب پسری ولخرج بود؛ نیاز مالی در کنار نیاز به آبرومند جلوه کردن، او را بر آن داشته بود تا کتابخانه ای پر و پیمان باز کند. عوام پسندی و سودآوری باعث شده بود تا او قانون ضمنی شهر بایرون، مبنی بر بستن فروشگاه ها در ساعت 5 بعدازظهر را نادیده بگیرد.

کتاب تنها تسلی و تنها وسیله تجملی میسی بشمار می رفت. او اجازه داشت پولی را که از فروش کره و تخم مرغ اضافه میسالونگی به دست می آورد، برای خود نگه دارد. و او تمام این مقرری اندک را صرف کرایه متاب از کتابخانه خاله لیویلا می خود می کرد. این کار به هیچ وجه مورد تایید مادر و خاله اش نبود، اما چون چند سال قبل اعلام کرده بودند که میسی باید موقعیت پس انداز مبلغی به غیر از 50 پوندی که پدرش هنگام تولد به او بخشیده بود را داشته باشد، بنابراین دروسیلا و اوکتاویا عادل تر از این بودند که حکم خود را تنها بدین دلیل که میسی ولخرج از کار درآمده بود لغو کنند.

با توجه به اینکه میسی کارهای محوله خود را بدون آنکه مو لای درزش برود انجام می داد، کسی به کتاب خواندن میسی اعتراض نمی کرد، اما اگر ابراز می داشت که میل قدم زدن در بیشه زار را دارد، شدیداً مورد مخالفت قرار می گرفت. قدم زدن در بیشه زار او را در معرض قتل و غارت قرار می داد و تحت هیچ شرایطی مجاز نبود. بدین ترتیب، دروسیلا به دختر عموی خود لیولا فرمان داده بود که فقط کتاب های مناسب در اختیار میسی بگذارد: رمان مطلقاً هیچ گونه نامه های وقیح و مبتذل؛ هیچگونه کتابی که در مورد جنس مذکر باشد نباید به دست میسی میرسید. خاله لیولا که خود در مورد کتاب هایی که خانم های ازدواج نکرده باید مطالعه کنند با دروسیلا هم عقیده بود، این حکم را با دقت زیاد اجرا می کرد. اما در این یک ماه اخیر میسی یک راز گناه آلود را در دل خود می پروراند، رمان های فراوانی در اختیار او قرار گرفته بود. خاله لیویلا برای خود دستگیری یافته بود که روزهای دوشنبه، سه شنبه، و شنبه، کتابخانه را اداره می کرد و بدین ترتیب خاله لیویلا را قادر ساخت که در یک مهلت چهار روزه، از شر ناله و شکایت همشهریانی که تمام کتاب های او را خوانده بودند و مسافرانی که کتاب های مورد علاقه

خود را در قفسه های او نمی یافتند، در امان بماند. البته دستیار جدید یک هرلینگ فورد بود، گرچه از هرلینگ فوردهای بیرون محسوب نمی شد. او از خانواده های مرفه سیدنی بود. مردم به ندرت به میسی رایت زبان بسته که بطور غم انگیزی مهار شده بود توجه می کردند، اما یونا که دستیار جدید بود، به نظر می رسید که همیشه مایه یک دوست خوب را در میسی کشف می کند. بنابراین از آغاز تصدی خود به میسی کمک کرده بود تا بر احساس خجالت و کناره گیری خود به حد حیرت انگیزی فائق بیاید؛ او عادات، شرایط، نقطه نظرات، مشکلات و رویاهای میسی را می دانست. هم چنین روشی ابداع کرده بود که میسی را قادر می ساخت میوه ممنوعه را بدون اطلاع خاله لیویلا کرایه کند. لذا انواع رمان های گوناگون، از ماجراجویانه ترین آن ها گرفته تا عاشقانه ترین آنها را در اختیار میسی قرار می داد. البته امشب نوبت خاله لیویلا بود، بنابراین کتاب او باید از نوع قدیمی انتخاب شود. ولی هنگامی که کیسی درب شیشه ای را گشود و قدم به درون کتابخانه گرم و مطبوع گذاشت، یونا پشت میز نشسته بود و از خاله لیویلا وحشتناک خبری نبود.

بیش از نشاط غیر قابل یونا، درک و مهربانی اش او را برای میسی عزیز ساخته بود؛ او حقیقتاً زن فوق العاده زیبایی نیز بود. اندام عالی داشت، قدش آنقدر بود که او را یک هرلینگ فورد واقع بنمایاند. لباس هایش، میسی را به یاد لباس های دخترخاله آلیسیا می انداخت، همیشه با سلیقه، همیشه طبق آخرین مد روز و همیشه بسیار فریبنده. با وجود پوست سفید، چشمان روشن و موی بور که به مردم شما می مانست، یونا به هیچ وجه بی رنگ و رو و بی نمک نبود، سرنوشتی که تمام زنان هرلینگ فورد، جز آلیسیا که آنقدر زیبا بود با موژه ها و ابروهایی مشکلی، و میسی، که کاملاً سبزه رو بود را شامل می شد. آنچه بیش از روشنی پوست یونا شگفت انگیز می نمود، کیفیتی غریب و درخشان بود؛ سرخی دلپسند گونه هایش که بیشتر از درون پوست مایه می گرفت تا از بیرون آن؛ ناخن های بادامی و بلندش این جوهر نورانی را منعکس می کرد، همچنین گیسوانش طبق آخرین مد، حلقه حلقه روی تمام سرش ریخته بود و یک کاکل پر تلالو می مانست که آنقدر بور بود که تقریباً به سفیدی میزد. فضای اطراف او را هاله ای نورانی فراگرفته بود که هم بود و هم نبود.

چقدر سحر آمیز! یک عمر همنشینی با هیچکس بجز هرلینگ فوردها، میسی را برای پذیرش اشخاص برجسته عاجز ساخته بود؛ اکنون فقط در طی یکک ماه دو تن از آنها را ملاقات کرده بود، یونا با هاله نورانی خود و امروز آن غریبه در مغازه دایی ماکس ول با ابرهای آبی جوشان انرژی که اطراف او را پوشانده بود.

یونا به محض دیدن میسی فریاد زد: چه خوب عزیزم! یک رمان برایت دارم که عاشقش می شوی! درباره یک زن نجیب زاده جوان ولی فقیه که بالاچار در خانه یک دوک معلم سرخانه میشه. او عاشق دوک میشه و دوک برایش در دسر درست می کنه، ولی بعد رهایش میکنه، زیرا تمام ثروت به همسرش تعلق داره. بنابراین دخترک رو با کشتی به هندوستان می فرسته، جایی که فرزند او پس از تولد در اثر وبا می میره. سپس یک مهاراجه بسیار زیبا و برازنده اونو می بینه و همون نظر اول در دام عشقش اسیر می شه، چون موهاش قرمز طلایی و چشمانش سبز عسلی است، در حالیکه هر دوازده همسر و زنان صیغه ای او سبزه رو بودن. مهاراجه دختر را میدزده و می خواد اونو بازیچه خودش بکنه، اما وقتی اونو توی چنگش می بینه، می فهمه که احترام زیادی برایش قائله، بنابراین دختر را عقد می کنه و زنان دیگرش رو رها می کنه، چون اعتقاد داره این دختر جوهر کمیابی که نباید رقیبی داشته باشه. و در دختر در مقام همسر مهاراجه خیلی قدرتمند می شه. بعد دوک با قشون خود به هندوستان میاد تا شورش محلی رو در تپه ها آرام کنه و موفق هم میشه، ولی در جنگ زخم مهلکی بر میداره. دخترک دوک رو به کاخ مرمر سفید خود می بره.

جایی که دوک بالاخره در میان بازوان او میمره، ولی پس از این که دختر گناه ظالمانه اون رو می بخشه. مهاراجه می فهمه که دختر اونو خیلی بیشتر از دوک دوست داره... این واقعاً یک داستان فوق العاده نیست؟ من به تو قول می دم عاشق می شی!

میسی هیچوقت از این که تمام داستان را شنیده بود، از کتاب خسته نمی شد، بنابراین کتاب عشق سیاه را فوراً گرفت و در ته کیف خرید خود قرار داد و دنبال کیف کوچک خود گشت، اما آنرا نیافت. به یونا گفت: متأسفانه کیف پولم را تو خونه جا گذاشتم!

آنقدر وحشت زده بود که تنها یک شخص بسیار فقیر و در عین حال بسیار مغرور می توانست باشد.
- وای خدای من! مطمئن بودم که اونو توی کیفم گذاشتم! خوب، بهتره دوشنبه پیام و کتاب رو بگیرم
- خدای من، دنیا که به آخر نرسیده که تو کیفیت را جا گذاشتی! کتاب رو همین الان ببر، وگرنه کس دیگه ای اونو میگیره؛ اونقدر خوب هست که ماه ها به دستت نمی رسه. دفعه بعد که اومدی می تونی پولش را حساب کنی
- متشکرم

می دانست نباید به کاری دست می زد که کاملاً با قوانین میسالونگی مغایرت داشت، اما در مقابل عشق به کتاب ناتوان بود. لبخند ناشیانه ای بر لب آورد و با سرعت هر چه تمام به سمت در روان شد.
یونا با لحنی ملتسانه گفت: حالا نرو عزیزم، بمون با من حرف بزن، خواهش می کنم!
- متأسفم، واقعاً نمی تونم

- فقط چند دقیقه! از حالا تا ساعت 7 اینجا مثل قبر آرومه، وقت خوردن عصرونه است
میسی که می دانست رد خواهش کسانی که انسان مرهون آنهاست کاملاً غیر ممکن است، تسلیم شد.
- خوب باشه، اما فقط چند دقیقه

یونا گفت: من می خوام بدونم تا حالا جان اسمیت را دیدی یا نه؟
ناخن های درخشانش در مقابل کاکل پرجلوه او بالا و پایین می رفت و چشمان آبی روشن او می درخشید.
- جان اسمیت؟ جان اسمیت دیگه کیه؟
- مردی که هفته پیش دره تو را خرید

البته دره میسی واقعاً دره او نبود، بلکه فقط در انتهای جاده گوردن قرار داشت، اما او همیشه به عنوان دره خودش به آن فکر می کرد؛ از اشتیاقش برای قدم زدن در میان آن با یونا صحبت کرده بود. قیافه اش درهم رفت.
- وای چه حیف!

- اتفاقاً اگر نظر منو بخوای می گم خیلی هم خوبه. زمانش رسیده که کسی پاش رو توی کفش هرلینگ فوردها بکنه.
میسی گفت: خوب من هیچ وقت اسم جان اسمیت را نشنیدم و مطمئنم تا به حال اون رو ندیدم. و برگشت تا برود.
- از کجا می دونی که ندیدیش در حایله صبر نمیکنی تا من بگم چه شکلیه؟
خیال غریبه ای که درمغازه دایی ماکس ول دیده بود، جلوی چشم میسی ظاهر شد؛ چشمانش را بست و با اعتماد به نفسی بیش از حد معمول گفت:

اون خیلی قد بلند و هیكلی قوی داره، موهایش بور و مجعده؛ ریشی بور با دورگه سفید داره؛ لباس هاش خشنه و مانند یک سواره نظام فحش می ده؛ قیافه اش دل پسند و مهربونه، اما چشماش از اون هم مهربونتره
یونا جیغ کشید: خودشه! خودشه! پس تو اونو دیدی! همه اش رو برام تعریف کن!

- اون چند دقیقه پیش به مغازه دایی ماکس ول آمد و مقدار زیادی جنس خرید.
یونا خنده ای شیطنت آمیز تحویل میسی داد: واقعاً پس حتماً مشغول اسباب کشی به دره اش است؛ من فکر می کنم از اون خوشتر اومده، مگه نه میسی، ناقلا؟

میسی در حالی که خون به صورتش می دوید گفت: بله، همینطوره
یونا با بی توجهی گفت: من هم وقتی برای اولین بار دیدمش، ازش خوشم اومد
- کی اونو دیدی؟
- سال ها پیش! در حقیقت سال ها پیش توی سیدنی
- اون میشناسی؟
یونا آهی کشید و گفت: خیلی خوب، خیلی خوب
سیل رمان های یک ماه گذشته معلومات احساسی میسی را بطور وسیعی گسترش داده بود، بنابراین به قدر کافی اعتماد به نفس پیدا کرد و پرسید:
عاشقش بود؟
اما یونا خندید: نه عزیزم، در این مورد می تونی کاملاً مطمئن باشی. من هرگز عاشقش نبودم.
میسی نفس راحتی کشید و پرسید: اهل سیدنی است؟
- اهل سیدنی هم هست
- دوست تو بود؟
- نه دوست شوهرم بود
میسی از این حرف واقعاً حیرت کرد.
وای متاسفم یونا! من نمی دونستم تو بیوه هستی
یونا دوباره خندید
- عزیز من، شوهر من نمرده! خدا نکنه من لباس سیاه بپوشم! والاس شوهرم زنده است. بهترین توصیف ازدواج سابق من اینه که بگم شوهرم خودش و منو از شر اون ازدواج خلاص کرد
میسی در تمام عمرش زن مطلقه ندیده بود؛ هرلینگ فوردها طلاق نمی گرفتند، حال اگر زندگیشان بهشت، دوزخ، یا برزخ بود، تفاوتی نمی کرد. میسی در حالی که تمام همت خود را به کار می برد تا وحشت زده یا خشک و رسمی به نظر نرسد، به آرامی گفت: حتماً برای تو خیلی سخت بوده است؟
برق چشم یونا از میان رفت: هیچکس نمی دونه که چقدر سخت بود. در حقیقت یک ازدواج مصلحتی بود. او - در واقع پدرش - موقعیت اجتماعی منو می خواست و من پول اونو می خواستم.
- دوستش نداشتی؟
- عزیزم تمام مشکل من، که گرفتاری های زیادی هم برام به وجود آورد، تینه که من تا حالا هیچکس رو بیشتر از خودم دوست نداشتم.
او قیافه ای گرفت و نور درونی اش دوباره ظاهر شد و حالت طبیعی خود را به دست آورد
- البته بگم، والاس آدم تحصیل کرده ای بود و قیافه خوبی داشت. ولی پدرش، آه! مرد کوچک وحشتناکی بود که بوی پارافین بد و توتون ارزان می داد و از آداب معاشرت چیزی نمی دونست. هرچند جاه طلب بود و می خواست

پسرش رو درست بر بام استرالیا ببینه، بنابراین ثروت و زمان زیادی صرف کرد تا پسرش تربیت کنه که مورد قبول یک هرلینگ فورده باشه. اما حقیقت این بود که پسرش زندگی ساده رو دوست داشت، نمی خواست بالای بام بشینه و فقط مذبحانه تلاش می کرد، چون اون پیرمرد هولناک رو عاشقانه می پرستید.

میسی پرسید: بعد چی شد؟

- پدر والاس مدت کوتاهی پس از بهم خوردن اون ازدواج مرد. عده زیادی علت مرگش رو دلشکستگی می دونستن و والاس از اون جمله بود. اما والاس! کاری کردم که طوری از من متنفر شد که هیچ مردی نیاید اونطوری از زنش متنفر بشه.

میسی صادقانه گفت: من که نمی تونم باور کنم

- می دونم از روی خلوص اینطور فکر می کنی. اما واقعیت داره. طی سال ها پس از اون اتفاق مجبور شدم بپذیرم که من یک هرزه خودخواه طماع بودم که باید در همون لحظه تولد منو غرق می کردن.

- وای یونا اینطور حرف نزن

یونا که دوباره سخت و رخشان شده بود، گفت: برای من اشک نریز عزیزم، من از شش را ندارم. حقیقت، حقیقته، فقط همین. و حالا من اینجا هستم، برای آخرین بار به ساحل مردابی مثل بایرون افتادم و دارم تقاص کارام را پس می دم.

- شوهرت چی شد؟

- وضعیتش روبراهه. بالاخره موقعیتی پیدا کرده تا اونچه رو که می خواد انجام بده

میسی می مرد که اقلأ صد سؤال دیگر پرسد. درباره تغییر عقیده آشکار یونا، درباره امکان اشتی او با والاس گمشده و درباره جان اسمیت، جان اسمیت مرموز. اما مکث کوتاهی که بعد از اتمام صحبت یونا ایجاد شد، زمان را به یاد میسی آورد. با سرعت خداحافظی کرد و قبل از اینکه یونا او را دوباره به حرف بگیرد، خارج شد.

تقریباً تمام 8 کیلومتر راه را تا خانه دوید، حال با درد پهلو یا بدون آن، می بایست بال درآورده باشد، چرا که وقتی

نفش زنان از در آشپزخانه وارد شد، دریافت که مادر و خاله اش کاملاً آمادگی دارند تا داستان خرید کلان جان اسمیت را به عنوان بهانه تأخیر بپذیرند. دروسیلا شیر گاو را دوشیده بود، چرا که استخوان های اوکتاویا قدرت انجام چنین کاری را نداشت، لوبیا چشده شده و و روی شعله عقب اجاق می جوشید و سه تکه گوشت بره در ماهی تابه جرج می گرد. بانوان میسالونگی برای صرف شام به موقع پشت میز نشستند و پس از آن، زمان آخرین کار روز، رفوکاری جوراب ها، لباس زیر و لباس هایی که بارها شسته و فرسوده شده بود، رسید.

در حالی که افکار میسی نیمی بر داستان دردناک یونا و نیمی بر جان اسمیت متمرکز شده بود، خواب آلوده به تجزیه تحلیل شبانه دروسیلا و اوکتاویا در مورد هر خبری که ممکن بود به گوش های تشنه خبر آنها رسیده باشد، گوش می داد.

امشب یک دوره اولیه گفتگوی پرابهام درباره غریبه مغازه ماکس ول هرلینگ فورده-میسی اخباری را که از یونا شنیده بود بازگو نکرده بود- ادامه صحبت به جالب ترین واقعه که سال نمای اجتماعی بایرون را تحت الشعاع قرار داده بود، کشیده شد- ازداج آلیسیا.

اوکتاویا گفت: من مجبورم همون پیراهن ابریشم قهوه ای رو بپوشم. و مژه بر هم زد تا اشکی را که از اندوهی عمیق در چشمانش جمع شده بود، کنار زند.

دروسیلا ناله کنان گفت: من هم باید پیرهن تافته قهوه ای خودمو بپوشم و میسی هم لباس قهوه ای کتانی اش را می پوشه. خدای من! همه اش قهوه ای، قهوه ای، قهوه ای، من که دیگه خسته شدم. اوکتاویا بدون کسب موفقیت کوشید خواهرش را آرام کند: ولی خواهر، در شرایطی که مادریم قهوه ای عاقلانه ترین رنگ برای ماست.

دروسیلا به طرز وحشیانه ای گفت: فقط برای یک بار. و سوزن را به قرقه نخ فرو کرد و رو بالشی را که به طور نامرئی رفو شده بود با حرارتی بیش از آنچه در تمام عمر به خود دیده بود تا کرد. - بیشتر ترجیح میدم احمق باشم تا عاقل! فردا شنبه است و مجبورم به حرف های ناتمام اورلیا- در این مورد که نمی دونه برای عروسی ابریشم سرخ بپوشه یا مخمل یاقوتی- گوش بدم، چون اقلأ ده-دوازده بار نظر منو در این مورد می پرسه و من واقعاً- واقعاً دلم می خواد خفه اش کنم!

میسی برای خود اتاقی داشت، قاب پنجره هایش چوبی بود و مانند بقیه اتاق های خانه قهوه ای رنگ. کف اتاق با کف پوش قهوه ای رگه دار قفرش شده بود. رو تختی قهوه ای و کرکره ها نیز قهوه ای بودند؛ یک میز کشودار زشت و کهنه و یک کمد کهنه تر از آن آنجا وجود داشت. اتاق فاقد آئینه، صندلی و قالیچه بود. اما سه قاب عکس دیوارها را مزین کرده بود. یک عکس رنگ و رو رفته، حنایی رنگ و چروکیده از جناب ویلیام اول که در دوران جنگ های داخلی آمریکا گرفته شده بود؛ دیگری یک تابلوی برودوری دوزی شده از کارهای اولیه میسی که بسیار زیبا دوخته شده بود و می گفت: دست بیکار به کارهای شیطانی کشیده می شود. و آخرین قاب، تصویری از ملکه اکساندرا را در خود داشت، شق و رق و بی لبخند، که از نظر میسی- که با دیدی غیر انتقادی به آن می نگریست- هنوز زن زیبایی بود.

در تابستان، اتاق همچون تنور بود و در زمستان به یخچال می مانست. واگذاری این اتاق خاص به میسی به خاطر ظلم عمدی صورت نگرفته بود، اما او جوانترین عضو خانواده به شمار می رفت و کم ترین سهم نصیبش شده بود. در حقیقت هیچکدام از اتاق های میسالونگی راحت نبودند.

میسی در حالی که از سرما کبود شده بود، لباس قهوه ای، دامن فلانل، جوراب های پشمی و بلوز و زیر دامنی خود را از تن بیرون آورد، لباسهای زیرش را قبل از اینکه در کشو بگذارد تا کرد و لباسش را به قلاب روی سقف کمد آویخت. فقط لباس قهوه ای کتانی روزهای یکشنبه اش چنانکه باید و شاید آویزان شده بود، چراکه جالباسی وسیله ای بسیار گران به شمار می رفت. مخزن آب میسالونگی فقط 500 گالن ظرفیت داشت، که بدین ترتیب آب با ارزش ترین کالا محسوب می شد و سه خانم هر روز مشترکاً با مقدار اندکی آب حمام میکردند، اما لباس های زیر می بایست هر دو روز یکبار شسته می شد.

لباس خواب او از پارچه زبر و خاکستری فلانل بود، که یقه بلند تا زیر گردن و آستین بلند داشت و روی زمین کشیده می شد، زیرا یکی از لباس های دست دوم دروسیلا بود. اما رخت خوابش گرم بود. مادر میسی در سال روز سی سالگی او اعلام داشته بود که او در هوای سرد می تواند یک آجر داغ در رخت خواب خود بگذارد، چراکه دیگر در عنفوان جوانی نبود. هنگامی که این اتفاق افتاد، گرچه خوشایند بود، اما میسی امید اینکه روزی بتواند یک زندگی جدا از محدوده میسالونگی را برای خود بیابد، برا یهمیشه از دل رانده بود.

خواب به سرعت بر او چیره شد، چراکه زندگی اش سراسر فعالیت های بدنی سخت بود، اگرچه از لحاظ عاطفی خشک و بی بار بود، اما لحظات اندکی بین دراز کشیدن در این بستر گرم و هجوم نا آگاهی، تنها زمان آزادی کامل او به شمار می رفت، بنابراین میسی همیشه تا جایی که می توانست با خواب مبارزه می کرد.

پیش از هر چیز در حیرت می ماند که قیافه واقعی اش چگانه است. خانه تنها یک آینه در حمام داشت، و ایستادن و خیره شدن در آن ممنوع بود. بنابراین تصورات میسی از خودش بسیار محدود بود، زیرا احساس می کرد با خیره شدن به بازتاب خودش در آینه مرتکب گناه بزرگی می شود، می دانست که موهایش صاف و تیره و چشمانش قهوه ای مایل به سیاه است؛ و بینی اش - به خاطر زمین خوردن در کودکی - به طرز غم انگیزی از قاعده بیرون است. می دانست دهانش در گوشه چپ، پایین می افتد و در طرف راست بالا می رود، اما نمی دانست این حالت چگونه لبخندهاب نادرش را فریبنده و قیافه گرفته او را یک تراژدی کمدی می کند. زندگی به او آموخته بود که خود را بسیار ساده و زشت بینگارد، با این حال چیزی در درونش این اعتقاد را بطور کامل نمی پذیرفت و با وجود تمام شواهد منطقی متقاعد نمی شد. بدین ترتیب هر شب در حیرت می ماند که چگونه سیمایی دارد.

به داشتن یک بچه گربه فکر می کرد، دایی پرسپوال که صاحب مغازه آب نبات و توتون فروشی بود و مهربان ترین فرد خانواده هرلینگ فود به شمار می رفت، در یازدهمین سالگرد تولدش یک بچه گربه سیاه و قشنگ به او هدیه داده بود. اما مادرش فوراً آن را گرفته و مردی را پیدا کرده بود تا آن را غرق کند. سپس این واقعیت غیر قابل انکار را اینطور برای میسی توصیف کرده بود که آن ها قدرت سیر کردن شکمی دیگر، حتی شکمی به آن کوچکی را ندارند؛ دروسیلا این کار بدون احساس همدردی برای عواطف دخترش، همچنین بدون پشیمانی انجام نداده بود، با این وصف کاری بود که باید صورت می گرفت. میسی اعتراض نکرده بود. حتی در رخت خواب نیز اشک نریخته بود. به عبارت دیگر این بچه گربه هرگز به قدر کافی حقیق نبود که اندوهی سخت تولید کند؛ اما در تمام این سال های خالی دستانش هنوز می توانستند احساس پوست نرم و لطیف و ارتعاش بدنش را که از لذت در آغوش او بودن ناشی می شد به یاد آورد، تنها دستانش هنوز به یاد داشتند، تک تک اعضای بدنش توانسته بود فراموش کند.

به تازگی مرگ را به اندیشه هایش راه داده بود، که در نظرش منتها درجه کمال معنوی جلوه گر میشد. مرگ به هیچوجه چشم انداز نا خوشایندی نبود. مرگ هرگز برای آنان که به جای زندگی کردن فقط زنده اند ناخوشایند نیست.

اما امشب علی رغم خستگی مفرطی که از شتاب در دویدن به سوی خانه احساس می کرد و درد پهلویش که به نظر می رسید بیش تر و بیش تر آزاردهنده می شود، هنگام گذر از اندیشه قیافه ظاهری، بچه گربه، قدم زدن در بوته زار و مرگ، همچنان بیدار مانده بود، چراکه خود را وادار ساخته بود زمانی را هم صرف فکر کردن به آن غریبه بزرگ وحشی به نام جان اسمیت کند که به گفته یونا، دره او را خریداری کرده بود. یک باد متفاوت، نیروی جدیدی در بایرون. او حرف یونا را باور داشت. دره ای که دیگر به او تعلق نداشت؛ حالا دره جان اسمیت بود. در حالی که پلکهایش بسته می شد، او را پیش خود مجسم کرد. بلند قد؛ درشت هیكل و نیرومند؛ موهای انبوه قرمز تیره که تمام سر و صورت را گرفته بود و دو رگ سفید و شگفت انگیز در ریش. تشخیص سن او به علت آفتاب سوختگی غیر ممکن بود. هرچند میسی حدس می زد که از چهل سالگی گذشته باشد. رنگ چشمانش مانند آبی بود که از روی برگ های پوسیده می گذرد، شفاف و کهربایی رنگ، چه مرد فوق العاده ای!

و هنگامی که زیارت شبانه خود را به پیام رساند، بار دیگر به رویای قدم زدن در بوته زار پرداخت و غریبه تا دنیای خواب با او همگام شد.

فقری که آن چنان با ثبات بر میسالونگی حکم فرما بود گناه جناب ویلیام اول به شمار می رفت که هفت پسر و نه دختر به وجود آورده بود و بیش تر آن ها آن قدر زنده ماندند تا بازماندگان بیش تری به بار آورند. سیاست جناب ویلیام اول بر این پایه بود که دارایی های دنیوی خود را بین پسرانش تقسیم کند و فقط برای جهیزیه هر یک از دخترانش خانه ای با دو هکتار زمین مرغوب باقی گذارد. این سیاست ظاهراً بسیار خوب بود، زیرا شکارچیان ثروت را دلسرد می ساخت، در حالی که موقعیت دختران را به عنوان مالک زمین تثبیت می کرد و هم چنین تا اندازه ای به آن ها استقلال می بخشید. از آن جا که این سیاست به معنای تخصیص پول بیش تری به پسران آن ها هم در زمان خود به همین ترتیب. اما با گذشت چندین دهه، پیوسته از راحتی و استحکام خانه ها کاسته شد و دو هکتار زمین مرغوب به دو هکتار زمین نه چندان مرغوب تبدیل شد.

در نتیجه خاندان هرلینگ فورد در دو نسل بعد به چندین گروه تقسیم شدند؛ مردها که همگی ثروتمند بودند، زنانی که بر اثر ازدواج های مناسب زندگانی مرفهی داشتند و گروهی از زنان که با حيله و نیرنگ زمین هایشان را از دست شان در آورده، یا مجبور شده بودند آن ها را با قیمتی کمتر از ارزش واقعی شان بفروشند و یا مانند دروسیلا هرلینگ فورد رایت هنوز تلاش می کردند به هر ترتیب که شده از طریق زمین خود امرار معاش کنند. دروسیلا با مردی به نام یوستاس رایت ازدواج کرده بود، وارث مسلول یک شرکت بزرگ حسابرسی در سیدنی که در ضمن سهام دار بعضی از کارخانجات صنعتی نیز بود.

طبیعتاً در ازدواج نه او و نه یوستاس، هیچ یک به بیماری سل گمان نداشتند، اما هنگامی که یوستاس تنها دو سال بعد از ازدواج درگذشت، پدرش که بعد از او زنده مانده بود، به جای این که دارایی خود را به بیوه اش واگذار کند که وارثی به جز یک دختر بچه ضعیف نداشت، آن را تمام و کمال در اختیار پسر دوم خود قرار داد. بنابراین ازدواجی که با دورنمایی خوش آغاز شده بود، از هر جهت با فلاکت به پایان رسید. آقای رایت بر این گمان بود که دروسیلا صاحب خانه و دو هکتار زمین خود است و عضو خانواده ای ثروتمند که حتی برای حفظ ظاهر هم شده از او مراقبت خواهند کرد. آن چه را که آقای رایت مورد توجه قرار نداد، این بود که طایفه هرلینگ فورد برای آن دسته از زنان خانواده که تنها، فقیر و بی قدرت بودند ارزشی قایل نمی شد.

بدین ترتیب دروسیلا به زندگی ادامه داد. او خواهر ازدواج نکرده خود اوکتاویا را که خانه و دو هکتار زمین خود را به برادرش هربرت فروخته بود تا کمک خرج او باشد، به خانه آورده بود. مشکل از همین جا آغاز شد؛ فروش خانه به اشخاص بیگانه در تصور نمی گنجید، به همین علت مردهای خاندان هرلینگ فورد از این موضوع کمال استفاده را می بردند. مبلغ ناعادلانه ای که هربرت بابت ملک اوکتاویا تعیین کرده بود، فوراً به نیابت از طرف او به کار انداخته شد و مطابق معمول این سرمایه خاص هیچ سودی دربر نداشت. پرسش های محجوبانه اوکتاویا از برادرش اوایل با بی توجهی بی جواب ماند، سپس با تغییر و رنجش پاسخ داده شد.

البته، همان طور که واگذاری املاک زنان طایفه هرلینگ فورد به افراد بیگانه غیر قابل تصور بود، هم چنین تصور کردنی نبود که آن ها با کار کردن در بیرون از خانه باعث خفت خانواده شوند، مگر این که کاری در آغوش امن افراد بلافضل خانواده پیدا می شد. بدین ترتیب دروسیلا، اوکتاویا و میسی در خانه ماندند، کمبود سرمایه مانع

می شد که خود صاحب کار باشند، کمبود استعداد های مفید بدین معنا بود که افراد بلافاصل خانواده آن ها را غیر قابل استخدام تلقی کنند. هر گونه امید واهی که امکان داشت در وسیله درباره میسی در سر پیروارند که روزی بزرگ شده و بانوان میسالونگی را از طریق یک ازدواج چشم گیر از بینوایی برهاند، قبل از این که میسی به ده سالگی برسد از میان رفت؛ او هیچ گونه زیبایی یا جذابیته نداشت. زمانی که به بیست سالگی رسید، مادر و خاله اش خود را با این فکر که تمام راه را تا گورهای آبرومند خود با همین شرایط ناهنجار سپری خواهند کرد، آشتی داده بودند. میسی در زمان خود، خانه و دو هکتار زمین مادرش را به ارث می برد، اما خود چیزی نداشت که به آن بیفزاید، زیرا از طرف پدری عضو خانواده ای هرلینگ فورد نبود و بنابراین فاقد شرایط لازم به شمار می رفت.

البته آن ها به هر ترتیب به زندگی ادامه می دادند. یک گاو جرسی داشتند که شیری فوق العاده چرب و غنی و هم چنین گوساله های بی نظیر تولید می کرد.

یک ماده گوساله جرسی، سه دو جین ماکیان سرخ رود آیلند و یک دو جین اردک و غاز داشتند و ماده خوک تازه پروده سفید رنگ که بهترین خوک های خوراکی منطقه را می زاییدند، چرا که آن ها را نمی بستند و می توانستند آزادانه چرا کنند، و علاوه بر ته مانده غذای میسالونگی و باغ سبزیجات، ته مانده غذای جولیا را نیز می خوردند. باغ سبزیجات که حوزه میسی به شهر می رفت، در تمام طول سال محصول داشت؛ میسی در امور باغبانی موفق بود. تعداد معدودی درخت میوه نیز آن جا بود - ده درخت سیب از انواع گوناگون و یک درخت هلو، یک گیلاس، یک آلو، یک زردآلو و چهار درخت گلابی.

از آن جا که بایرون در زمستان بسیار سرد یک درخت مرکبات نداشتند. آنها میوه، کره و تخم مرغ خود را با نرخی به مراتب کم تر از آن چه می توانستند در جای دیگر به دست آوردند، به ماکس ول هرلیاورد می فروختند، اما غیر قابل تصور بود که محصول خود را به کسی به جز هرلینگ فورد بفروشد.

تنها از لحاظ مواد غذایی کمبودی نداشتند، فقط کمبود پول آن ها را عاجز کرده بود. از آن جا که اجازه نداشتند کار کنند، حقوق بگیرند و توسط افرادی که قانوناً می بایست بزرگ ترین حامی شان باشند، برای به دست آوردن وجه نقدی که برای تهیه لباس و اسباب زندگانی و سقف جدید لازم داشتند، باید بر فروش یک گوسفند یا گوساله قطعه ای از گوشت یک بچه خوک تکیه می کردند و هرگز نمی توانستند، آسایشی به خود روا دارند. عشقی که دو زن مسن تر به میسی داشت، تنها به یک طریق نشان داده می شد؛ او را آزاد گذاشته بودند تا پول حاصل از تخم مرغ و کره خود را در راه کرایه کتاب بر باد دهد.

بانوان عمارت میسالونگی برای آن که روز خالی خود را پر کنند به طور پایان ناپذیری می بافتند، می دوختند و قلاب دوزی می کردند. به خاطر نخ، کاموا و پارچه هایی که هر سال در کریسمس و سالروز تولد به رسم هدیه به سویشان می آمد شاکر بودند و در عوض مقداری از محصول کارشان را به عنوان هدیه باز پس می دادند و مقدار بسیار بیش تری را در اتاق خالی انبار می کردند.

از دلسردی روحیه یا کم جرأتی آن ها نبود که چنان فرمانبردارانه به آن نظام و قوانین گردن می نهادند، قوانینی که توسط افرادی تحمیل می شد که از تنهایی و رنج تلخی که فقط از مناعت طبع آن ها ناشی می شد هیچ نمی فهمیدند. تنها این که در عصری به دنیا آمده و زندگی می کردند که هنوز جنگ های بزرگ، انقلاب صنعتی را تکامل نبخشیده بود. در آن زمان کار کردن و مزد گرفتن و آسایشی که به دنبال داشت، نسبت به مفهوم زندگی، خانواده و زنانگی آن ها خیانت محسوب می شد.

فقر بانو منشانه دروسیلا رایت بیش از هر زمانی، روزهای شنبه باعث آزارش بود. هنگامی که پای پیاده به بایرون می رفت، از میان شهر می گذشت و به سوی دامنه های باشکوه تپه ها، بین شهر و یک بازوی دره جامیسون - اقامتگاه اغلب هرلینگ فوردهای نیک بخت - رهسپار می شد. او صبح شنبه را با خواهرش اورلیا می گذراند و هرگز هنگام این راهپیمایی هفتگی فراموش نمی کرد، زمانی که آن ها هر دو جوان بودند و نامزد داشتند، این دورسیلا بود که به نظر می رسید در بازار ازدواج معامله بهتری انجام داده است. و این سفر را به تنهایی انجام می داد. چرا که پاهای علیل اوکتاویا قدرت پیمودن ده کیلومتر راه را نداشت و تفاوت بین میسی و آلیسیا، دختر اورلیا، دردناک تر از آن بود که قابل تحمل باشد. نگهداری اسب امکان نداشت، چرا که اسب مرتع را نابود می کرد و دو هکتار زمین میسالونگی باید در تمام طول سال محافظت می شد. اگر زنان میسالونگی قادر به راه رفتن نبودند، باید در خانه می ماندند.

اورلیا نیز با شخصی بیرون از دایره خانوادگی ازدواج کرده بود، اما نهایتاً معلوم شد که ازدواجی خردمندانه تر کرده است. ادموند مارشال مدیر کارخانه بطری سازی، استعدادی ذاتی در اداره امور اجرایی داشت، استعدادی که هرلینگ فوردها فاقد آن بودند.

بنابراین اورلیا در خانه ای بیست اتاقه که به سبک معماری تئودور ساخته شده بود زندگی می کرد، خانه ای که در میان دو هکتار زمین مشجر بنا شده بود و درختان گوجه، آزالیا، گل کاغذی و گیلاس تزیینی، پاییز هر سال محوطه را به سرزمین پریان تبدیل می کرد. اورلیا صاحب مستخدم، اسب، کالسکه و حتی یک اتومبیل بود. پسرانش تد و راندولف که زیر دست پدر در کارخانه بطری سازی کارآموزی می کردند استعداد بسیار خوبی از خود نشان می دادند، تد در حسابرسی و راندولف در نظارت، آتیه ای خوش را انتظار می کشیدند.

اورلیا یک دختر نیز داشت، دختری که آن چه را که دختر دورسیلا نداشت دارا بود. این دو دختر تنها یک وجه مشترک داشتند؛ هر دو سی و سه ساله و ازدواج نکرده بودند. اما در جایی که هرگز کسی تصور درخواست ازدواج از میسی را نمی کرد، آلیسیا به دلایلی کاملاً فریبنده و غم انگیز هنوز مجرد مانده بود. خواستگاری که در نوزده سالگی پذیرفت، توسط یک فیل کارگر خشمگین، تنها چند هفته پیش از ازدواجش کشته شد و آلیسیا در بیرون آمدن از لباس عزا و فراموشی این مصیبت شتابی به خرج نداد. مونتگمری ماسی تنها فرزند یک خانواده مشهور از چای کاران جزیره سیلان و بسیار بسیار ثروتمند بود. آلیسیا کاملاً مطابق با مقام اجتماعی او عزاداری کرد...

به مدت یک سال تمام لباس عزا پوشید. سپس دو سال دیگر فقط لباس خاکستری با بنفش کم رنگ به تن کرد؛ رنگ هایی که به عنوان نیمه عزا به شمار می رفت؛ آن گاه در بیست و دو سالگی با افتتاح یک فروشگاه کلاه فروشی پایان دوران کناره گیری خود را اعلام کرد. در آن زمان پدرش یک مغازه خرازی قدیمی را خرید و فروشگاه بزرگ لباس هربرت هرلینگ فورد رونق زیادی یافت و آلیسیا استعداد واقعی خود را به کار انداخت. سنت حکم می کرد که فروشگاه به نام مادرش ثبت شود. اما هیچ کس، بخصوص مادرش گمان بیهوده نمی برد که فروشگاه واقعاً متعلق به کیست. فروشگاه کلاه فروشی آلیسیا از لحظه ای که درهایش را گشود موفقیتی چشم گیر به همراه آورد و از راه های دوری چون سیدنی مشتریان را به سوی خود می کشید؛ زیرا کلاه های ابریشم، توری و حصیری آن بسیار زیبا، پر زرق و برق و مد روز بود. او دو تن از زنان خانواده را که فاقد ملک و جهیزیه بودند برای کارگاه و خاله کورنلیای شوهر نکرده خود به عنوان فروشنده اشرافی فروشگاه استخدام کرد و سهم خود را از کار به طراحی کلاه و انباشتن سود محدود کرد.

سپس درست زمانی که همه گمان می کردند او دیگر تا آخر عمر لباس عزای منتگمری ماسی را از تن بدر نخواهد کرد، نامزدی خود را با ویلیام هرلینگ فورد، پسر و وارث جناب ویلیام سوم اعلام کرد. او سی و دو ساله بود و داماد آینده فقط نوزده سال داشت. تاریخ ازدواج آنها برای اولین روز اکتبر همین سال تعیین شده بود. هنگامی که گل های بهاری به اوج شکوفایی خود می رسیدند، انتظار طولانی نهایتاً به پایان می رسید. گناه این انتظار طولانی به گردن همسر جناب ویلیام سوم، بانو بیلی بود که با شنیدن این خبر می خواست آلیسیا را زیر شلاق بگیرد. لذا جناب ویلیام سوم مجبور شد ازدواج را تا زمانی که داماد به سن بیست و یک سالگی برسد به تعویق بیندازد.

بدین ترتیب، دروسیلا رایت بی آنکه نشاطی در خود احساس کند از جاده منظم شنی مون ریپوز بالا رفت و کوبه در جلویی منزل خواهرش را با شدتی که ناشی از عجز و حسادت بود نواخت. دربان در را گشود، مغرورانه به دروسیلا اطلاع داد که خانم مارشال در اتاق پذیرایی کوچک هستند و با خونسردی او را به آنجا راهنمایی کرد.

قسمت درونی مون ریپوز به همان زیبایی نما و باغچه های آن بود؛ قاب هایی از چوب های کم رنگ وارداتی، کاغذ دیواری های ابریشم و مخمل، تابلوهای زربفت، قالی های دستباف گران بها و مبلمان سلطنتی، در نظم کامل چیده شده بودند، به طوری که تناسب زیبای اتاق ها را به بهترین نحو به نمایش می گذاشتند. این جا نیاز به استفاده از رنگ قهوه ای نبود، چرا که آشکارا احتیاط اقتصادی حکم فرمایی نمی کرد.

خواهرها که از هر جهت بیش تر به هم شباهت داشتند تا به اوکتاویا، جولیا، کورنلیا، آگوستا، یا آنتونیا، چرا که هر دو حالت خاصی از سردی متکبرانه عرضه می کردند و لبخند هایشان همانند هم بود، گونه های هم دیگر را بوسیدند. علی رغم موقعیت متضاد اجتماعی، بیش تر از بقیه خواهرها به هم علاقه داشتند؛ و تنها غرور سر سخنانه دروسیلا بود که مانع کمک مالی اورلیا به او می شد.

پس از احوال پرسسی اولیه، هر یک در دو طرف یک میز کوچک خاتم کاری روی صندلی هایی با روکش مخمل نشستند و تا لحظه ای که خدمتکار با چای سبز چینی و مقدار زیادی کیک های خامه ای از آن ها پذیرایی می کرد، ساکت بودند. اورلیا با لحنی محکم گفت: «بین دروسیلا، فایده ای نداره که مغرور باشی، من می دونم چه قدر به پول نیاز داری، می تونی یک دلیل خوب به من نشون بدی که چرا تمام اون کارهای دستی قشنگ توی صندوق خونه تو انبار شده، در حالی که می تونه جزو جهیزیه آلیسیا باشه؟ نمی تونی ادعا کنی اونارو برای جهیزیه میسی می خوای، چون هر دو می دونیم میسی سال ها پیش نماز آخر خودشو خونده. آلیسیا می خواد ملاقه ها و رومیزی های خودشو از تو بخره و منم کاملاً باهاش موافقم.»

دروسیلا با خشکی گفت: «البته باعث خوشحالی منه، اما نمی تونم اونارو به تو بفروشم، هر چیزی رو که آلیسیا دوست داره می تونه به عنوان هدیه او ما قبول کنه.»

بانوی خانه به مخالفت برخاست: «چرند می گی! بذار هر چی می خواد انتخاب کنه و در عوض صد پوند بگیر.»

«خوشحال می شیم هر چی می خواد انتخاب کنه، اما فقط به عنوان هدیه.»

«یا صد پوند می گیری، یا چیزهایی رو که اون می خواد با چند برابر این قیمت از بیرون تهیه می کنه، چون من اجازه نمی دم لوازمی به این گرونی رو به عنوان هدیه از تو قبول کنه.»

مباحثه تا مدتی نیز ادامه یافت، اما در آخر دروسیلا بیچاره مجبور به تسلیم شد، چرا که آسودگی خاطر عمیق و نهایی او با غرور سرسخنانه اش به جنگ برخاست و بر آن غلبه کرد و پس از آن که سه فنجان چای خوش عطر چینی

نوشید و شکم گرسنه خود را تقریباً با تمام کیک‌های خامه‌ای سفید و صورتی پر کرد، او و خواهرش از حالت ناهنجاری که تضاد اجتماعی آنها ناشی می‌شد گذشتند و به آرامشی که نسبت خونی آنها موجب می‌شد رسیدند. اورلیا گفت: «بیلی می‌گه اون یک مجرم بوده.»

«توی بایرون؟ خدای من! چه طور بیلی گذاشته چنین چیزی اتفاق بیفته؟»
«هیچ کاری از دست بیلی بر نمی‌اومد تا مانعش بشه، خواهر، تو هم مثل من می‌دونی که این فقط یک افسانه است که هرلینگ فورها صاحب و جب به وجب اراضی بین لورا و لاسون هستن. اگه مردک تونسته باشه دره رو خریداری کنه، که ظاهراً کرده و اگر دین خودشو به جامعه پرداخته باشه، که ظاهراً اونو هم پرداخته، پس برای بیرون کردنش کاری از دست بیلی یا هیچ کس دیگه بر نمی‌آد.»
«تموم این چیزها کی اتفاق افتاده؟»

«اون طور که بیلی می‌گه هفته پیش. البته دره هیچ وقت جزو املاک هرلینگ فورها نبوده. بیلی گمان می‌کرده که زمین خالصه است؛ اشتباهی که به نظر می‌رسه زمانش به جناب ویلیام اول می‌رسه، بنابراین با کمال تأسف به فکر هیچ یک از افراد فامیل نرسیده بود که صحت و سقم اونو ثابت کنن. فقط اگر می‌دونستیم یکی از هرلینگ فورها مدت‌ها پیش اونو می‌خرید. در حقیقت این یارو هفته پیش زمین رو توی حراج سیدنی خریده، بدون این که حتی ما بدونیم اونو به حراج گذاشتن، با اجازه شما سرتاسر دره مفت و مسلم از دست ما رفت! بیلی که داره از عصبانیت می‌ترکه.»

دروسیلا پرسید: «شما چطوری ازش اطلاع پیدا کردین؟»

«مردک دیروز درست وقت تعطیل فروشگاه به مغازه ماکس ول رفت، ظاهراً میسی هم اون جا بوده.»

چهره دروسیلا از هم باز شد.

«که این طور! پس خودش بوده!»

«بله.»

«حتماً ماکس ول ماجرا رو کشف کرده؟ اون می‌تونه از یک کر و لال هم اطلاعات به دست بیاره.»

«همین طوره. البته یارو خیلی رک و راست حرف می‌زده، از نظر ماکس ول زیادی هم رک و راست بوده. اما تو که

ماکس ول رو می‌شناسی، از نظر اون هر کسی که راجع به کسب و کارش راحت حرف بزنه، دیوانه است!»

«چیزی که من نمی‌فهمم اینه که چرا کسی به غیر از یک هرلینگ فورد بخواد دره رو بخره! منظورم اینه که تملک

اون برای یک هرلینگ فورد اعتبار داره، برای این که در شهر بایرونه. اما اون جا قابل کشت کاری نیست. ده سال

طول می‌کشه تا اون بتونه اونجا رو برای شخم زدن آماده کنه و اونقدر مرطوبه که نمی‌تونه زمین رو از گیاه و علف

پاک کنه. حتی نمی‌تونه درختان دره رو قطع کنه و الوارش رو بفروشه چون جاده‌اش خیلی خطرناکه. پس چرا...؟»

«اون طور که ماکس ول می‌گه، مردک گفته می‌خواد در بیشه زار تنها زندگی کنه و به صدای سکوت گوش بده.

خوب، اگه واقعاً یک مجرم نبوده، پس باید قبول کرد که مطمئناً آدم عجیب و غریبه!»

«دقیقاً چی باعث شده بیلی فکر کنه اون یک مجرم بوده؟»

اورلیا با لحنی تمسخرآمیز گفت: «به محض این که یارو گاری‌اش رو پر کرد و رفت ماکس ول به بیلی تلفن زد و بیلی

هم فوراً پرس و جو رو شروع کرد. با اجازه شما، مردک اسم خودشو جان اسمیت گذاشته! تو به من بگو دروسیلا،

ممکنه کسی که توی کار خلاف نباشه اسم خودشو جان اسمیت بذاره؟»

دروسیلا منصفانه جواب داد: «ممکنه این اسم واقعیست باشه.»

«بله! آدم همیشه درباره این جان اسمیت ها مطلب می خونه، اما تو واقعاً تا به حال یکی از اونا رو دیدی؟ بیلی فکر می کنه، جان اسمیت یکی... یکی از اون آدم های... آمریکایی ها چی بهش می گن؟»
«اصلاً نمی دونم.»

«خوب، مسئله ای نیست. این جا هم آمریکا نیست. در هر حال این یک اسم مستعاره. تحقیقات بیلی نشون داده که مردک هیچ سابقه ای توی ادارات رسمی نداره و قیمت دره رو به طلا پرداخته. تمام چیزی که تونسته بفهمه همین بوده.»

«شاید یک معدن چی خوش شانس باشه.»

«نه، بیلی می گه سال هاست که تمام معادن طلای استرالیا در دست دولته و هیچ کسی هم معدن بزرگی کشف نکرده.»
هم چنان که دروسیلا بی اختیار به طرف یکی از دو کیک باقی مانده دست می برد گفت: «چه عجیب! ماکس ول یا بیلی چیز دیگه ای نگفتن؟»

«خوب، جان اسمیت مقدار زیادی مواد غذایی خریده و پولشو به طلا داده. از یک کیف کمربند زیر پیراهنش پول ها رو در آورده، در ضمن زیرپوش هم نداشته! خوشبختانه تا اون موقع میسی از فروشگاه رفته بوده بیرون، چون ماکس ول قسم می خوره اگه میسی هم بود اون باز هم پیراهن خودشو بالا می زد. جلوی میسی فحش داده چیزی گفته که به طور ضمنی این معنی رو می داده که میسی یک خانم به تمام معنا نیست! به تو اطمینان می دم که هیچ انگیزه ای هم نداشته.»

دروسیلا به خشکی گفت: «باور می کنم.» و آخرین کیک را از بشقاب برداشت. در همان لحظه آلیسیا مارشال وارد اتاق شد. چهره مادرش از غرور درخشید و خاله اش لبخندی کوچک و کج به او زد. با خود فکر کرد، چرا، وای چرا میسی نباید مثل آلیسیا باشد؟

آلیسیا مارشال، موجودی واقعاً دلپسند بود. بلند قد و دلریا. با این حال خطوط بدنش طبق قاعده بود، هم چون فرشتگان، پوست، مو و چشمانی روشن داشت، دست و پاهایش زیبا بود. گردنش به قو می مانست. همچون همیشه، با سلیقه لباس پوشیده بود و پیراهن ابریشمین آبی کم رنگ خود را به تن داشت. دامن رویی پف دار و مد روز او به طرز زیبایی برودری دوزی شده بود، آراستگی و فراست او با هیچ کسی قابل مقایسه نبود. یکی از کلاه های فروشگاه خودش، با توده ای از گل های رز ابریشمی سبز و آبی روشن گیسوان پر پشت و طلایی رنگش را زینت بخشیده بود. ابروان و مژگانش به طرز معجزه آسایی به رنگ قهوه ای نمودار بودند! چرا که طبیعتاً آلیسیا مانند یونا، به هیچ قیمتی حاضر نبود اعتراف کند که ابرو و مژگانش را تیره می کند.

اورلیا با لحنی پیروزمندانه اعلام کرد: «خاله دروسیلا با کمال میل حاضره ملافه ها و رومیزی هایی که تو می خواهی، در اختیارت قرار بده.»

آلیسیا کلاهش را از سر برداشت و با دقت دستکش های آبی کم رنگ خود را از دست هایش بیرون آورد و تا زمانی که بر این کارهای فوق العاده خطیر تمرکز داشت قادر به پاسخ گویی نبود. فقط هنگامی که لباس ها از تن در آورده خود را دور از هر گزندی بر روی میزی قرار داد و روی یک صندلی نشست، صدایش را به نحو ناامید کننده ای یکنواخت و بی آهنگ بود، به کار انداخت.
گفت: «چقدر لطف کردین خاله جون!»

دروسیلا به خشکی گفت: «دخلی به لطف نداره، خواهرزاده عزیزم، چون مادر تو مصممه به من پول بده، بهتره شنبه آینده تو بیای به میسالونگی و هر چی می خوای انتخاب کنی. چای صبح رو مهمان من هستی.»
«متشکرم، خاله جون.»

اورلیا با نگرانی از آلیسیا پرسید: «می خوای بگم چای تازه بیارن؟» او کمی از دختر جاه طلب، با استعداد و متکبر خود می ترسید.

لب های زیبای آلیسیا پیچ خورد: «نه، متشکرم مادر، فقط اومدم بینم چیزی درباره این غریبه میان ما، اون طور که ویلی اصرار داره صداش کنه، کشف کردین.»

بدین ترتیب خبرها دوباره بازگو شد و دوباره مورد بحث قرار گرفت و پس از آن دروسیلا به قصد ترک آنجا، از جا برخاست. مجدداً به خویشاوندانش یادآوری کرد: «صبح شنبه هفته بعد توی میسالونگی.» و به دنبال دربان به سوی در خروجی رفت.

دروسیلا در تمام طول راه محتویات صندوق خانه و کمدهای مختلف را در مغزش فهرست می کرد. وحشت زده بود که مبادا تعداد و تنوع آن ها به اندازه ای نباشد که به پیشنهاد درستکارانه یکصد پوند بیارزد. یکصد پوند! چه ثروت باد آورده ای! البته نباید آن پول را خرج کرد. باید آن را به بانک می سپرد تا بهره ناچیزی به آن تعلق گیرد و تا روز مبادا همان جا بماند. حال روز مبادا کی بود، دروسیلا نمی دانست؛ اما در هر گوشه کور جاده زندگی بلایی نهفته بود - بیماری، خرابی وسایل منزل و هزینه تعمیر، افزایش نرخ ها و مالیات، مرگ.

مطمئناً بخشی از آن می بایست صرف پرداخت سقف جدید می شد؛ اما لااقل اکنون مجبور نبودند برای پرداخت آن، گوساله جرسی را بفروشند؛ آن گوساله با بچه های زیادی که در آینده به دنیا می آورد، برای بانوان میسالونگی بسیار پیش تر از پنجاه پوند ارزش داشت. پرسیوال هرلینگ فورد، آن مرد مهربان با همسر مهربانش همیشه به آنها اجازه داده بودند که بدون پرداخت وجه از خدمات گاو نر او استفاده کنند؛ به علاوه هدیه اولین گاو جرسی آنها هم به عهده او بود.

بله، واقعاً رضایت بخش بود! شاید آلیسیا، این دختر برجسته، آغازگر رسمی جدید در میان دختران خانواده هرلینگ فورد باشد؛ شاید در آینده عروسان دیگری برای خرید جهیزیه خود به بانوان میسالونگی مراجعه کنند. این کار به عنوان نوعی شغل آبرومندانه و خانمانه مورد قبول واقع می شد، در حالی که خیاطی لباس هرگز مورد قرار نمی گرفت؛ چرا که آن ها را در معرض هوی و هوس هر کسی خارج از محدوده خانواده قرار می داد.

آن شب پس از اتمام کارهای دستی، در حالی که میسی سرش را در یک کتاب فرو برده بود، دروسیلا در آشپزخانه به خواهر چلاق خود گفت: «خوب اوکتاویا، بهتره هفته آینده تمام کارهای خودمون رو دسته بندی کنیم تا مطمئن بشیم برای بازدید اورلیا و آلیسیا مناسب هستن. میسی، او باید به تنهایی کارهای خونه و باغچه و حیوانات رو انجام بدی و چون دست تو از همه سبک تره، شیرینی های چای صبح رو هم تو باید درست کنی، باید شیرینی مربایی با خامه، کیک اسفنجی، کیک های کوچک پروانه ای و کلوچه سیب ترش بپزی.»

تقسیم کار به این صورت رضایت خاطر دروسیلا را فراهم کرد، سپس رشته کلام را به موضوعات پر آب و تاب تری کشاند، ظهور جان اسمیت.

برای اولین بار مطلب مورد گفتگو نظر میسی را بیش از کتاب به خود جلب کرد؛ گرچه تظاهر کرد به خواندن ادامه می دهد. و هنگامی که به رختخواب رفت این اطلاعات اضافی را با خود برد تا با مطلبی که یونا به او گفته بود ارتباط دهد و آنها را تکمیل کند.

چرا نام اصلی او جان اسمیت نباشد؟ مسلماً پایه و اساس این همه بی اعتمادی و ظن هرلینگ فورد ها، دست یابی او به دره بود. میسی اندیشید: بسیار خوب، جان اسمیت، آفرین! دیگر زمانش رسیده است که کسی مقابل هرلینگ فورد در بیاید. و در حالی که لبخند بر لب داشت به خواب رفت.

وسواسی که برای تهیه و تدارک سور و سات میهمانی، پیش از بازدید دو بانوی مارشال صورت گرفت کاملاً بیهوده بود، حقیقتی که هر سه خانم میسالونگی به آن واقف بودند. هر چند برای هیچ یک از آنها افزایش سرعت گام ها اهمیتی نداشت چرا که خاصیتی خارج از قاعده و نوظهور در آن وجود داشت.

میسی که بلاجبار در خانه مانده بود احساس اندوه می کرد و این احساسش آمیزه ای بود از بی کتابی و ترس از این که مبدا یونا فکر کند او نخواست است کرایه رمانی را که جمعه گذشته گرفته بود، بپردازد.

شیرینی هایی که میسی با آن زحمت تهیه کرده بود، میهمانان دست نخورده باقی گذاشتند؛ آلیسیا آن طور که اظهار داشت، مواظب اندامش بود و مادرش نیز هم چنین! چرا که می خواست در عروسی دخترش اندامی مطابق مد روز داشته باشد. هر چند، شیرینی ها حرام نشد و آنها را جلوی خوک نریختند، زیرا دروسیلا و اوکتاویا بعداً آنها را بلعیدند، اگرچه هر دوی آنها شیرینی را بسیار دوست داشتند، اما به علت هزینه اضافی به ندرت چیزی نصیبشان می شد.

تعداد کارهای دستی که در مقابل اورلیا و آلیسیا به نمایش گذاشته شد آنها را به سرگیجه انداخت و پس از ساعتی دلپذیر که به بحث درباره انتخاب نهایی گذشت، اورلیا نه یک صد، بلکه دویست پوند در دست ناخشنود دروسیلا قرار داد و با لحنی کاملاً آمرانه گفت: «لطفاً بحث نکن، آلیسیا خیلی از این معامله سود برده.»

پس از این که میهمانان با اتومبیل خود، که راننده آن را هدایت می کرد، دور شدند، دروسیلا گفت: «فکر می کنم، اوکتاویا، حالا همگی می تویم برای عروسی آلیسیا لباس نو داشته باشیم. یک پیراهن کرپ بنفش که بالاتنه و پایین دامنش منجوق دوزی شده باشه برای من، منجوق های مناسبش رو دارم! یادت می آد منجوق هایی که مادرم قبل از فوتش خرید تا روی لباس نیمه عزای خود بدوزه، همونه که می خوام و فکر می کنم تو می تونی اون پارچه ابریشمی آبی کم رنگ رو که توی پارچه فروشی هربرت پسندیده بودی بخری. میسی می تونه برای لبه یقه و آستینش حاشیه توری بیافه. خیلی قشنگ می شه!» دروسیلا مکث کرد تا فکر کند، به ابروها چین انداخته بود و به دختر تیره و تار خود نگاه می کرد. «انتخاب برای تو واقعاً مشکله، میسی. پوست تو برای رنگ های روشن زیادی تیره است، بنابراین فکر می کنم لباس تو باید...»

میسی دعا کرد، خدایا کاری کن که قهوه ای نباشد. من یک لباس قرمز می خواهم! یک لباس توری به رنگ قرمز که هنگامی که به آن نگاه می کنی، چشمانت به رقص در بیاید! این چیزی است که من می خواهم.

«قهوه ای باشه.» دروسیلا نهایتاً به صحبت خود خاتمه داد و آهی کشید: «می فهمم که چه قدر مایوس شدی، اما واقعیت اینه که هیچ رنگی به اندازه قهوه ای برازنده تو نیست، میسی! رنگ نیلی تو رو مثل مریض ها نشون می ده، وقتی سیاه می پوشی، مثل بیماران یرقانی می شی، رنگ سورمه ای تو رو در آستانه مرگ نشون میده و با رنگ های گرم روشن مثل سرخ پوست ها به نظر می رسی.»

میسی سخنی بر لب نیاورد، این منطق غیر قابل بحث بود. او نمی دانست این سر به راهی به قدر باعث رنج دروسیلا است و چه قدر از شنیدن پیشنهادی از سوی او خشنود می شود. اگرچه رنگ سرخ به هیچ وجه در تحت هیچ شرایطی مورد موافقت قرار نمی گرفت، این رنگ فقط برازنده زنان بی بند و بار بود، همان طور که قهوه ای، رنگ آدم های فقیر ولی آبرومند به شمار می رفت.

هر چند، هیچ چیز نمی توانست به مدت طولانی روحیه امشب دروسیلا را زیر فشار قرار دهد، بنابراین به سرعت نشاط خود را باز یافت، با خوشحالی گفت: «در حقیقت فکر می کنم همه ما می تونیم پوتین نو هم داشته باشیم، وای، چه قدر تو عروسی شیک می شیم.»

میسی ناگهان گفت: «کفش!»

دروسیلا بهت زده نگاه کرد: «کفش؟»

«خواهش می کنم، مادر، پوتین نه! بذار کفش بخریم، کفش های ظریف پاشنه بلند که جلوش پاپیون داشته باشه.» امکان داشت این اظهار عقیده مورد توجه دروسیلا قرار بگیرد، اما اوکتاویا، که با وجود علیل بودن، بسیاری از قوانین خانه ای را که میسالونگی نامیده می شد وضع می کرد، فریاد میسی که از ته دلش برخاسته بود، فوراً در گلو خفه کرد. خرناس کشید: «عقلت کم شده دختر؟ ما آخر جاده گوردون زندگی می کنیم. فکر می کنی کفش در خاک و گل چه قدر دوام میاره؟ چیزی که ما باید بپوشیم پوتینه، پوتین های خوب و محکم با پاشنه و بندهای خوب و محکم. پوتین دوام داره. کفش مال کسانی نیست که باید پای پیاده راه برن.»

و همان بود و همان.

تا دوشنبه پس از بازدید اورلیا و آلیسیا مارشال، زندگی در میسالونگی به حالت عادی خود بازگشته بود، بنابراین میسی اجازه یافت تا مطابق معمول به کتابخانه بایرون برود. البته این سفر تماماً از لذتی خودخواهانه ناشی نمی شد؛ او با دو ساک بزرگ خرید، هر کدام برای تعادل وزن در یک دست، خرید هفتگی را نیز انجام می داد.

درد پهلوی میسی که در طول هفته ای که در خانه مانده بود، آرام بود. با شدت هر چه تمام تر بازگشت؛ عجیب این که، به نظر می رسید این درد فقط هنگام راهپیمایی طولانی باعث آزار او می شود و دردناک بود. به طرز رقت باری دردناک!

امروز کیف پول خودش هم نشین کیف پول مادرش شده بود و کیف پول مادرش به طرزی غیر عادی چاق بود، چرا که میسی مأموریت یافته بود پارچه کرب بنفش، ابریشم آبی و ساتن قهوه ای خودش را از فروشگاه لباس هرلینگ فور خریداری کند.

نسبت به تمام فروشگاه های شهر بایرون، میسی از فروشگاه دایی هربرت بیش از همه نفرت داشت. زیرا او کارکنان آن را فقط از میان مردان جوان - طبیعتاً پسران و نوه ها - انتخاب می کرد؛ حتی خریدار شکم بند یا لباس زیر نیز مجبور بود خنده های استهزارآمیز شخصی بی نزاکت را که این خرید را بسیار مسخره و مشتری پریشان را هدف لودگی خود یافته بود، تحمل کند. هر چند، این نوع رفتار به هر کسی تخصیص نمی یافت، فقط آن هایی که دستشان به اندازه کافی تنگ بود تا نتوانند خرید خود را در کاتومبا یا - خدای نکرده! - در سیدنی انجام دهند، و این رفتار به

طور خاصی برای زنان هرلینگ فوردی بود که مردی نداشتند تا حساب آن‌ها را تصفیه کند. پیرزنان شوهر نکرده و بیوه‌زنان تهیدست خانواده همگی سرگرمی خوبی محسوب می‌شدند.

هم‌چنان که میسی ایستاده بود و به جیمز هرلینگ فورد که توپ‌های پارچه‌های مورد نظر او را پایین می‌آورد، نگاه می‌کرد، در عجب ماند اگر به جای ساتن قهوه‌ای، پارچه توری سرخ سفارش می‌داد عکس‌العمل او چگونه می‌بود. نه این که فروشگاه بزرگ لباس چنین جنسی را موجود داشته باشد، تنها رنگ سرخی که فروشگاه می‌توانست عرضه کند، ابریشم‌های مصنوعی پست و ارزان قیمتی بود که برای ساکنین محله بره کارولین حفظ می‌شد. بنابراین میسی همراه با کرپ بنفش و ابریشم آبی، یک قواره ساتن پر زرق و برق بسیار زیبا به رنگی که به عنوان رنگ فیتله‌ای شناخته می‌شد نیز خرید. اگر این پارچه هر رنگ دیگری می‌بود میسی آن را دوست می‌داشت، اما از آن‌جا که به رنگ قهوه‌ای بود، اگر به جنس گونی نیز بود تفاوتی نمی‌کرد. هر لباسی که میسی تا آن زمان داشته بود قهوه‌ای رنگ بود؛ آخر رنگ قهوه‌ای بسیار قابل استفاده بود، هرگز چرک را نشان نمی‌داد، هرگز از مد نمی‌افتاد، هرگز رنگ و رفته نمی‌شد و هرگز بی‌ارزش و عامیانه به نظر نمی‌رسید. جیمز مؤدبانه پرسید: «لباس نو برای عروسی؟» میسی پاسخ داد: «بله». در عجب بود چرا جیمز همیشه موفق می‌شد او را آزار دهد؛ شاید علت آن رفتار زنانه اغراق آمیز آن پسر بود.

جیمز با لحنی تمسخرآمیز گفت: «حالا بذار ببینم، چه طوره کمی حدس بزنم؟ پارچه کرپ مال خاله دروسی و ابریشم مال خاله اوکتی و ساتن، ساتن قهوه‌ای! - حتماً مال دختر خاله میسی کوچولوی قهوه‌ای است!»

حتماً مغز مترقبه چیزی به جز رنگ سرخ ندید و از زوایای خاطره‌اش، تنها جمله توهین آمیزی را که می‌دانست بیرون کشید. با خشم فریاد زد: «برو به جهنم جیمز!»

اگر مانکن چوبی فروشگاه زنده می‌شد و جیمز را می‌بوسید به این اندازه حیرت نمی‌کرد، او پارچه‌ها را با چابکی‌ای که تا کنون برایش بی‌سابقه بود، اندازه گرفت و برید و ندانسته مقدار بیش‌تری از هر پارچه به او داد. نمی‌توانست با آن سرعتی که مایل بود میسی را از فروشگاه بیرون کند. تأسف در این‌جا بود که می‌دانست نمی‌تواند راز این تجربه وحشتناک را برای هیچ‌یک از برادران و عموزادگانش افشا کند، چرا که آن‌ها احتمالاً آن داستان را بر سر هر کوی و برزن بازگو می‌کردند، حرامزاده‌ها.

کتابخانه فقط دو مغازه آن طرف تر بود. بنابراین وقتی میسی وارد شد هنوز بیرق‌های خشم خود را روی گونه‌هایش در اهتزاز داشت، در کتابخانه را به دنبال خودش به شدت بر هم کوبید.

یونا حیرت زده سر خود را بالا گرفت و به قهقهه خندید.

«چقدر خوشگل شدی عزیزم! ما تو جبهه‌ی جنگیم؟»

میسی چند نفس عمیق کشید تا خود را آرام کند.

«نه، فقط به پسر داییم جیمز هرلینگ فورد گفتم، بره به جهنم.»

یونا خندید و گفت: «آفرین، زمانش رسیده بود که کسی او نو سر جایش بنشونه. آفرین بر تو.»

لحن پر از شادی یونا کار خود را کرد و میسی نیز خود را قادر یافت تا بخندد.

پرسید: «وای خدای من! کارم اصلاً خانمانه نبود، درست‌ه؟» صدایش بیشتر حیرت زده بود تا وحشت زده. «یک دفعه نفهمیدم چطور شد!»

چهره‌ی درخشنده، ناگهان با حالتی مرموز به او نگاه کرد، حالتی که از نادرستی سرچشمه نمی گرفت، بلکه به حوریانی می مانست که از آینده خبر دارند.

یونا با صدایی آواز مانند خواند: "زمان ضربه نهایی نزدیک می شه، ماه همیشه پشت ابر نمی مونه، شتر پشت در خونه می خوابه. خیلی چیزها تو داری میسی رایت، چیزهایی که حتی خودت هم نمی دونی." سر جایش نشست و مانند بچه های شاد و شیطان با خودش زمزمه کرد: "ولی حالا که شروع شده نمی تونه متوقف بشه."

میسی داستان لباس توری قرمز را تعریف کرد، اشتیاقش برای این که رنگی به جز قهوه‌ای بیوشد، محرومیتش را از این که باید می پذیرفت هیچ رنگی به جز قهوه‌ای مناسب او نیست، بنابراین در این روز با شکوه که می توانست حقیقتاً لباسی به رنگ دیگر داشته باشد، هنوز مجبور بود قهوه‌ای بیوشد.

یونا که حالت روشن بینی فرشته مانندش از میان رفته بود با شفقت گوش می داد و هنگامی که میسی عقده دلش را خالی کرد، سر تا پایش را تعمق نگاه کرد: "رنگ قرمز واقعاً به تو برآورده است، چه قدر حیفا! ولی عیبی نداره."

آنگاه موضوع صحبت را عوض کرد: «یک رمان جدید برایت کنار گذاشتم، دو صفحه از اونو که بخونی بهت قول می دم لباس قرمز رو هم فراموش کنی. درباره‌ی یک زن خلافکاره که خانواده طردش کردن، تا روزی که می فهمه به علت بیماری قلبی در حال مرگه. اون سالهاست عاشق جوانی است و البته اون مرد جوان هم با دختر دیگه‌ای نامزد شده. بنابراین دختر نامه‌ای رو که پزشک متخصص قلب در مورد مرگ قریب الوقوعش نوشته می بره پیش این جوان و ازش استدعا می کنه به جای اون دختر با او ازدواج کنه، چون فقط شش ماه زنده است و در هر حال، پس از مرگش اون دختر مورد علاقه اش ازدواج کنه. جوان کمی هرز رفته و منتظر کسی است که بتونه اصلاحش کنه، اما طبیعتاً خودش به این موضوع واقف نیست. در هر صورت پیشنهاد ازدواج دختر رو می پذیره و اونا شش ماه بهشتی رو با هم می گذرونن. جوان متوجه می شه که علی‌الرغم ظاهر خلافکار، دخترک شخصی فوق‌العاده فهمیده است و عشق او جوان رو کاملاً اصلاح می کنه. بعدش یک روز هنگامی که خورشید در آسمان می درخشه و پرندگان آواز می خونن، دختر در بازوان شوهرش می میره! – من عاشق کتاب‌هایی هستم که آدم‌ها توی آغوش هم می میرن! تو چی؟ – و نامزد سابق جوان بعد از مراسم تدفین به دیدن اون می آد، چون نامه‌ای از همسر فوت شده‌اش داشته که علت بی وفایی اونو توضیح داده و می گه اونو بخشیده و به محض این که از عزا در بیاد حاضره باهاش ازدواج کنه. اما جوان که از شدت رنج و غم دیوانه شده از جا می پره، به سوی رودخونه می ره و در حالی که اسم همسرش رو صدا می زده خودشو توی رودخانه می اندازه. سپس نامزد سابقش اونو صدا می زنه و به دنبال خودشو توی رودخونه می اندازه و غرق می کنه. – اوه، میسی خیلی غم‌انگیزه! من چند روز گریه می کردم.»

میسی بی تأمل گفت: «من برش می دارم.» سپس تمام بدهی‌های خود را پرداخت که حالش را خیلی بهتر کرد و کتاب «قلب بیمار» را ته کیف خرید خود قرار داد.

یونا گفت: «دوشنبه‌ی هفته آینده می بینمت.» سپس به طرف در رفت و تا زمانی که میسی از نظر ناپدید شد برایش دست تکان داد.

اگر میسی به تنهایی راه می پیمود، هشت کیلومتر راه از فروشگاه‌های بایرون تا میسالونگی طولانی به نظر نمی رسید، زیرا در حین راهپیمایی در رویا فرو می رفت، خودش را در نقش، حوادث و شخصیت‌هایی و برای وجود واقعی اش می دید. تا قبل از این که یونا به کتابخانه بیاید تمام این شخصیت‌ها دقیقاً به شکل آلیسیا بودند و حوادث در دایره‌ی کلاه فروشی یا فروشگاه لباس یا اتاق‌های پذیرایی مجلل روی می داد و مردان این رویاها ترکیبی از جوان‌های

خوش پوش و سطح بالای هرلینگ فورد بودند که پوتین، کلاه لبه دار و کت وشلوار و جلیقه بر تن داشتند. این روزها تصورات او مواد بهتری برای آسیاب داشت و شخصیت ها و حوادث به آخرین رمانی که یونا به او داده بود بسیار بیشتر شبیه بودند تا جنبه های مختلف زندگی شهر بایرون.

بنابراین در نیمه ی اول پیاده روی به سوی خانه در آن دوشنبه روز، میسی خود را در قالب یک حوری زیبای بلوند با چشمان سبز روشن خیره کننده گذاشت، یک دوک زیبا و سفید رو و یک شاهزاده ی سرخپوست زیبا و تیره پوست عاشق او بودند. در این نقش او بدون دستیار، ببرها را از روی هودج پر زرق و برق زره فیل ها با گلوله می زد و به زیر می انداخت، بدون دستیار، لشگری از سربازان زیر دست شوهرش را در مقابل غارت گران رهبری می کرد، بدون دستیار، مدرسه، بیمارستان و پرورشگاه می ساخت، در حالی که دو معشوق او به زمینه ی مه آلود صحنه رانده شده بودند، مانند دو عنکبوت نر کوچک که اجازه ی ورود به اتاق پذیرایی همسر خود را نداشتند.

اما نیمه ی دوم راه، آن جا که جاده ی گوردون، از خیابان طولانی نوئل انشعاب می یافت، دره ی او شروع می شد. در این نقطه میسی همیشه می ایستاد، به اطراف خود نگاه می کرد و در رویا فرو می رفت. روز زیبایی بود، آن طور که روزهای پایانی زمستان می تواند بر روی کوهستان آبی جلوه نماید، هنگامی که باد زمانی را به استراحت می گذراند. در پاسخ به نوای فریبنده ی دره، از عرض جاده ی گوردون گذشت، چهره اش را به سوی آسمان پر عطوفت بالا گرفت و رایحه ی پر نشئه ی بیشه را به سینه کشید.

هرگز کسی نامی بر دره نگذاشته بود، گر چه بدون تردید از این به بعد طبق رسم بایرون به عنوان دره جان اسمیت شناخته می شد. این دره در مقایسه با دره ی جامیسون یا دره ی گروس یا حتی دره ی مگالونگ چندان بزرگ به شمار نمی رفت، اما به مظهر کمال می مانست، گودالی که در حدود 450 متر از دامنه ای که بایرون و شهرهای دیگر کوهستان آبی در آنجا قرار داشتند، پایین تر بود. از لحاظ شکل یک بیضی کامل به شمار می رفت، یک سوی آن درست پشت انتهای جاده ی گوردون قرار گرفته بود و طرف دیگر هشت کیلومتر به سوی مشرق کشیده می شد، جایی که تنها یک شکاف، دیوار پیوسته ی آن را از هم جدا می کرد تا رودی بی نام، راه خود را برای پیوستن به رودخانه ی دشت ساحلی بپیماید.

دور تا دور حاشیه آن را پرتگاه های سنگی خیره کننده ای به رنگ نارنجی کدر به بلندای سیصد متر گرفته بود و در پایین این سرایشی تند دامنه ای از تخته سنگ های پوشیده از درخت به سوی بستر رودخانه ای می پیچید که از ازل این دره را به وجود آورده بود، و دره از جنگل طبیعی انبوه پوشیده شده بود، اقیانوسی از درختان صمغ که پیوسته آه می کشیدند و زمزمه می کردند.

در صبح های زمستانی، دره با ابرهای سفید درخشانی پر می شد که مانند شیر بریده در زیر پرتگاه قرار می گرفت و ناگهان با بر آمدن آفتاب بالا می رفت و در یک لحظه ناپدید می شد. هر از گاهی ابرها از بالا به زیر می آمدند، نوک درختان از آن زیر پنجه بیرون می آوردند، تا زمانی که ابر موفق می شد آنها را زیر پتویی خیالی از دیده بیوشاند. در زمستان و تابستان هنگامی که غروب نزدیک می شد، تخته سنگ ها رنگ های عمیق تر و غنی تری به خود می گرفتند، رنگ خیره کننده ی گل سرخ و سپس لاکه و نهایتاً ارغوانی که در میان نیلی پر رمز و راز شب رنگ می باخت. شگفت انگیز تر از همه برف بود که به ندرت می بارید، هنگامی که نوک بر جسته و رگه ی تخته سنگ ها از میان سفیدی رخ می نمودند و درختان پر جنب و جوش، گرد نمناک یخ زده را به محض این که بر آنها فرو می افتاد می تکاندند، چرا که نمی توانستند تماس دستی چنین غریبه را بر خود بپذیرند.

تنها راه رسیدن به دره یک گذرگاه سرایش و وحشتناک بود که عرض آن تنها عبور یک گاری بزرگ را اجازه می داد، گذرگاهی که تا بالای لبه ی دره، درست آن سوی جاده ی گوردون پیش می آمد. پنجاه سال پیش شخصی این گذرگاه را ساخته بود تا چوب درختان سرو و سقر جنگل های آن زیر را غارت کند، اما پس از این که یک تیم کامل متشکل از هشتاد گاو نر، رانده ی آن ها، دو کرجی و یک گاری که درختی تنومند را حمل می کرد از پرتگاه پایین افتادند، چپاول درختان فوراً پایان یافت. جنگل های دیگری نیز وجود داشتند که بهره برداری از چوب آن ها آسان تر بود و بدین ترتیب گذرگاه به تدریج از یادها رفته بود، همان طور که در واقع خود دره فراموش شده بود، بازدید کنندگان ترجیح می دادند به جنوب و به دره جامیسون بروند تا به دیدن پسر عمویی کم هیبت تر به شمال بیایند، گر چه آن دره از کوشک و چشم اندازهای زیبا عاری بود.

درست هنگامی که میسی جاده را، نه چندان دور از میسالونگی دور زد، آن درد وحشتناک بازگشت و ده دقیقه ی بعد هم چون ضربه ی تبر به سینه اش کوفت.

پایش لغزید و کیف های پر از بار را به زمین انداخت. بازوانش بالا رفت تا به این درد هولناک پنجه اندازد، سپس از میان وحشت خود پرچین های مرتب میسالونگی را دید و به سوی خانه دوید.

دقیقاً همان لحظه جان اسمیت از طرف دیگر جاده ظاهر شد، گام های بلند برمی داشت، سرش را به زیر انداخته بود و در افکار خود غوطه ور بود. تنها ده قدم به دروازه مانده، میسی با سر به زمین افتاد.

کسی از داخل میسالونگی او را ندید، چرا که ساعت پنج بود و غرش تارهای ارگ دروسیلا هم چون ریزش خفه کننده ی خاکستر آتشفشان در فضای خارج فوران می کرد.

اما جان اسمیت او را دید و به سویش دوید. اول گمان کرد که هنگامی که خم شد و صورت او را بالا آورد، با یک نگاه به پوست خاکستری و موهای خیس از عرق او فهمید که اشتباه کرده است. میسی را به حالت نیمه نشسته در آورد و به پایش تکیه داد، با درماندگی پشتش را می مالید. آرزو می کرد راهی می دانست تا هوا به ریه های او برسد. آن قدر آگاهی داشت که نباید او را به پشت روی زمین بخواباند. اما دانشش از این پیش تر نمی رفت. میسی دستانش را بالا آورد، تا به بازوان او که به نرمی شان هایش را نگاه داشته بود، چنگ اندازد، تمام بدنش در جنگ برای نفس کشیدن می لرزید، چشمانش را به سوی او گرفته بود و در سکوتی ملتسانه کمک می خواست، کمکی که او نمی توانست عرضه کند. جان اسمیت که بر اثر تماشای موکبی استثنایی از وحشت درونی و درد و حیرتی که در میان آن چشم ها می گذشت، هیپنوتیزم شده بود، فکر کرد میسی در حال مرگ است.

سپس با سرعتی شگفت آور رنگ خاکستری از میان رفت، رنگی گرم تر و سالم تر زیر پوست میسی دوید و دستانش بر روی بازوان او آرام گرفت.

میسی نفس زنان، در حالی که برای برخواستن تقلا می کرد گفت: «خواهش می کنم!»

او فوراً بلند شد، یک دستش را زیر پاهای میسی گذاشت و او را بلند کرد. گرچه به هیچ وجه نمی دانست کجا زندگی می کند. اما مطمئناً کسی برای کمک در این خانه ی تیره رنگ پشت پرچین زندگی می کرد. بنابراین میسی را از

دروازه به درون برد، با صدایی بلند کمک خواست و دعا کرد صدایش از پس صدای کر کننده ی ارگ شنیده شود. ظاهراً صدایش را شنیده بودند، زیرا هر دو خانم فوراً از خانه خارج شدند، هر دو برایش ناشناخته بودند هیچ کدام سر و صدای بیهوده نکردند که عمیقاً موجب قدردانی او شد، یکی از آن ها بدون این که کلامی بر لب آورد در جلویی را نشان داد، در حالی که دیگری جلو خزید و او را با بارش به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد.

دروسیلا با لحنی تند و کوتاه گفت: «براندی.» و خم شد تا لباس های دخترش را شل کند. او شکم بند نپوشیده بود، چرا که نیازی به آن نداشت. اما لباسش یقه ی بلند و کمربند داشت.

جان اسمیت پرسید: «شما تلفن دارین؟»

«متأسفانه خیر.»

«پس آدرس بدین، من همین الساعه دنبال دکتر می رم.»

دروسیلا گفت: «نش خیابان بایرون و نوئل، دکتر نویل هرلینگ فورد. به او بگین میسی مریضه، اون دختر منه.» جان اسمیت فوراً آنجا را ترک کرد و دروسیلا و اوکتاویا را تنها گذاشت تا از براندی که هر خانواده با تدبیری برای استفاده در هنگام ناراحتی قلب در خانه داشت، استفاده کنند.

تا هنگامی که دکتر نویل هرلینگ فورد، حدود شصت دقیقه بعد برسد، میسی تقریباً بهبود یافته بود. جان اسمیت با دکتر باز نگشت.

دکتر هرلینگ فورد در آشپزخانه به دروسیلا گفت: «خیلی عجیبه.»

اوکتاویا برای رختخواب رفتن به میسی کمک کرد.

این تجربه، دروسیلا را به شدت تکان داده بود، زیرا گمان می کرد تمام افرادی که می شناسد دارای همان علامت

جسمانی خودش هستند، استخوان های دردناک اوکتاویا چنان دوستان قدیمی شده بودند که دیگر به حساب

نمی آمدند. بنابراین آرام و متین چای آماده کرد و پیش از دکتر هرلینگ فورد، شاکرانه از فنجان خود نوشید.

پرسید: «آقای اسمیت به شما گفت چه اتفاقی افتاده؟»

«باید بگم، دروسیلا، که علی رغم داستان های زیادی که درباره اون می گن، از نظر من آقای اسمیت مرد خوبی،

کار آزموده و عاقل. اون طور که می گفت میسی به سینه اش چنگ انداخته، با وحشت از جاده گذشته و زمین خورده.

رنگش خاکستری شده، عرق کرده و با اشکال نفس می کشیده. حمله در حدود دو دقیقه طول کشیده و کاملاً سریع

بهبود یافته. رنگ و رویش برگشته و تنفسش به حال عادی برگشته. فکر می کنم همون موقع آقای اسمیت اونو

آورده خونه، من که چند دقیقه پیش اشکالی در میسی ندیدم، اما ممکنه کمی بعد که دقیق معاینه اش کردم چیزی

پیدا کنم.»

دروسیلا که احساس می کرد به او خیانت شده است گفت: «همان طور که می دونین در این شاخه از خانواده ما تا حالا

بیماری قلبی وجود نداشته.»

«از لحاظ ساختمان بدنی میسی کاملاً به خانواده پدرش رفته، بنابراین ممکنه ناراحتی قلبی رو هم از اون به ارث برده

باشه. حمله دیگه ای مثل این قبلاً نداشته؟»

دروسیلا چنان که باید تویخ شده بود، گفت: «تا جایی که ما خبر داریم نه. یعنی از قلبشه؟»

«راستش رو بگم، نمی دونم. امکانش هست!» اما مردد بود.

«بهتره برم و دوباره معاینه اش کنم.»

میسی روی تخت کوچک و باریک خود دراز کشیده بود و چشمهایش را بسته بود، اما به محض این که صدای پای

ناآشنای دکتر هرلینگ فورد را شنید چشم هایش را گشود و به او نگاه کرد، سپس با حالتی غیر قابل توصیف، نومید

به نظر می رسید.

دکتر با احتیاط کنار او نشست و گفت: «حالا میسی، به من بگو چه اتفاقی برات افتاده؟»

دروسیلا و اکتاویا پشت اتاق می پلکیدند، دکتر از صمیم قلب مایل بود آنها را بیرون کند، چرا که احساس می کرد حضور آن ها میسی را معذب می کند. اما آداب و عادت مانع او می شد.

در تمام مدت زندگی میسی تنها دو یا سه بار او را دیده بود، بنابراین از او همان را می دانست که دیگران می دانستند، تنها هرلینگ فورد سبزه روی تاریخ که پیش از این که حتی به سن نو جوانی برسد محکوم به ترشیدگی شده بود.

میسی به دروغ گفت: «نفهمیدم چه اتفاقی افتاد؟»

«دست بردار. حتما چیزی به خاطر می آری؟»

«فکر می کنم نفسم بند آمد و بیهوش شدم.»

«این چیزی نیست که آقای اسمیت می گه.»

«پس آقای اسمیت اشتباه می کنه! اون کجاست؟ این جاست؟...»

دکتر هرلینگ فورد بی آن که راضی شده باشد، اصرار ورزید: «آیا دردی هم داشتی؟» او زحمت پاسخ دادن به سوال میسی را به خود نداد.

در خیال میسی منظره هولناکی از وضعیت خودش به عنوان یک بیمار علیل در میسالونگی مجسم شد، از لحاظ مالی فشار وحشتناکی به خانواده اش تحمیل می شد و به خاطرش احساس گناه کرد. خود را می دید که محکوم است هر روز در بستر بماند و دیگر نتواند کنار دره اش قدم بزند و به کتابخانه بیرون برود، «من هیچ دردی احساس نکردم.»

دکتر هرلینگ فورد طوری نگاه کرد که گویی سخن او را باور نکرده است، اما او نسبت به هرلینگ فورها از قوه درک خوبی برخوردار بود و نیز می دانست از لحظه ای که بیماری میسی ناراحتی قلبی تشخیص داده شود، چه نوع زندگی در انتظار او خواهد بود. بنابراین دختر بی چاره را دیگر تحت فشار نگذاشت. فقط گوشی از مد افتاده قیف مانند خود را بیرون آورد و به قلب او که ضربانی کاملاً طبیعی داشت و ریه اش که صاف بود، گوش داد. در حالی که بلند می شد گفت: «امروز دوشنبه است، بهتره جمعه برای معاینات بیشتر به مطب بیایی.» و با حالتی اطمینان بخش موهای میسی را نوازش کرد، سپس به راهرو رفت، جایی که دروسیلا به حالت انتظار، در کمین نشسته بود.

به او گفت: «من نمی توئم اشکالی پیدا کنم، خدا می دونه چه اتفاقی افتاده، من نمی دونم! اما یادت باشه اون باید روز جمعه به مطب من بیاد و اگه تا آن موقع اتفاق دیگه ای افتاد فوراً دنبال من بفرست.»

«هیچ دارویی تجویز نمی کنین؟»

«دروسیلای عزیزم، چه طور می ونم برای این بیماری مرموز دارویی تجویز کنم؟ میسی مثل یک گاو انگل دار لاغر، اما سالم به نظر می رسه. فقط کاری به کارش نداشته باش، بذار بخوابه و مقدار زیادی غذای مقوی بهش بده.»

«باید تا روز جمعه توی رختخواب بمونه؟»

«فکر نمی کنم. بذار امشب رو استراحت کنه، اما فردا می تونه بلند شه، در صورتی که فقط کارهای سبک انجام بده، ضرری نمی بینم که یک زندگی طبیعی و فعال داشته باشه.»

دروسیلا مجبور بود خود را با این حرف راضی کند. عموی دکترش را تا بیرون از خانه راهنمایی کرد، با نوک پنجه پا راهرو را پیمود و داخل اتاق میسی نگاهی انداخت، دید او خوابیده است و به آشپز خانه بازگشت، جایی که اوکتاویا پشت میز نشسته بود و آن چه از چای دکتر در قوری مانده بود را تمام می کرد.

در واقع اوکتاویا خیلی هول زده به نظر می رسید، دستانش، که برای بلند کردن فنجان چای به هر دوی آن ها نیاز داشت، به شدت می لرزید.

درو سیلا در حالی که با سنگینی می نشست گفت: «عمو نویل فکر می کنه چیز جدی نباشه. میسی امشب باید توی رختخواب بمونه، اما می تونه فردا بلند بشه و به کارهایش برسه، البته فقط کارهای سبک، تا وقتی که عموجان روز جمعه دوباره اونو ببینه.»

«خدای بزرگ!» هم چنان که او کتاویا به انگشتان گره دار خود می نگریست یک قطره اشک بی رنگ بزرگ به روی گونه بی رنگ بزرگ او غلتید: «من کارهای باغچه رو انجام می دم، دروسیلا، اما واقعاً نمی تونم شیر گاو را بدوشم.» دروسیلا گفت: «من شیر می دوشم.» سپس دستش را روی سر او گذاشت و آه کشید: «نگران نباش خواهر، یک طوری از عهده اش بر می آییم.»

مصیبت! دروسیلا می دید که دویست پوند با ارزشش برای درمان و مراجعه به پزشکان و بیمارستان های گوناگون آهسته آهسته تمام می شود که البته برای لحظه ای هم موجب ناراحتی او نمی شد، آن چه او را می آزرده این بود که درست در لحظه ای که گمان می کرد اوضاع بر وفق مراد شده است همه چیز خراب شده بود. اگر هم اکنون کرپ بنفش و ابریشم آبی و ساتن قهوه ای را نبریده بود، روز بعد آن ها را به فروشگاه هربرت بر می گرداند. دروسیلا برای شام کاسه بزرگ آش جو و گوشت برای میسی آورد و تا زمانی که میسی برای قورت دادن محتویات ظرف تقلا می کرد کنار او نشست، اما شکر خدا پس از آن او را تنها گذاشت. خواب طولانی سر شب موجب شده بود که بیدار بماند، بنابراین با خیال راحت به فکر فرو رفت. درباره درد و معنایی که می توانست داشته باشد. درباره جان اسمیت. درباره آینده. میان درد و آینده دو صحرای مخوف و ملالت بار - جان اسمیت، روشن و با شکوه ایستاده بود، بنابراین تمام افکار درد یا آینده را کنار گذاشت و بر روی جان اسمیت تمرکز کرد.

چه مرد نازنینی! و چه قدر جالب توجه. چه آسان او را از زمین بلند کرده و به خانه آورده بود. بهمن آگاهی هایی که رمن های قاچاق یونا اخیراً بر سر او فرو ریخته بود ناگهان منفعتی واقعی نصیبش کرده بود، نهایتاً میسی دریافته بود که دل در گرو عشق نهاده است، اما در این مسلسل شیرین و جذاب افکار که از تجسم عشق ناشی می شد، جایی برای امید وجود نداشت. آلیسیاهای این دنیا می توانستند برای تحقق اهداف خود طرح ریزی کنند و توطئه بچینند، اما میسی ها قادر به چنین کاری نبودند. آن چه میسی ها از

مردان می دانستند کافی نبود و آن چه جسته و گریخته شنیده بودند، کلی به شمار می رفت. تمام مردان، حتی مجرمین، غیر قابل لمس بودند. تمام مردان حق انتخاب داشتند، تمام مردان قدرت داشتند، تمام مردان آزاد بودند، تمام مردان از امتیاز خاصی برخوردار بودند، و از قرار معلوم بزه کاران از هر چیز بهره بیش تری می بردند تا مردانی نظیر ویلی هرلینگ فورد بی چاره که در مقابل هر باد مخالفی که ممکن بود کمی سخت تر به سوی او بوزد، حفاظت شده بود. نه این که میسی واقعاً باور کند جان اسمیت یک بزه کار زندانی بوده باشد، یونا طی سال هایی که در سیدنی زندگی می کرده، او را می شناخته است و احتمالاً این بدان معنا بود که او لاقل در حاشیه طبقات درجه اول اجتماع رفت و آمد می کرده است. مگر این که با وجود دوستی با شوهر یونا، متصدی تحویل یخ، نان یا ذغال بوده باشد. اما او نسبت به میسی مهربان بود! نسبت به شخص بی اهمیتی چون میسی رایت، میسی حتی میان درد مهیب و هولناک از حضور او آگاه بود، هم چنین تصور می کرد از گذرگاهی غریب نیرویی از او به وجودش دمیده می شود که مرگ را هم چون پر کاهی به کناری می راند.

با خود گفت: «جان اسمیت، فقط اگر زیبا و جوان بودم راهی برای فرار از من نمی یافتی، همان طور که ویلی کوچک بیچاره راهی برای فرار از دست آلیسیا نیافت! بی رحمانه دنبالت می کردم تا تو را به چنگ آورم، هر کجا که می رفتی

آن جا می بودم و تمام تلاشم را به کار می بردم تا تو را در بند کشم و هنگامی که اسیرت می ساختم آن چنان به تو عشق می ورزیدم که هرگز، هرگز نمی خواستی از من دور شوی.

جان اسمیت روز بعد آمد تا جویای احوال میسی شود، اما دروسیلا جلوی در پاسخ او را داد و اجازه نداد میسی را ببیند و صدایش را بشنود. همان طور که دروسیلا کاملاً متوجه بود، تنها ادب باعث شده بود که او به ملاقات آنها بیاید، بنابراین با رویی خوش و درحد اعتدال از او تشکر کرد و سپس ایستاد و از او پشت سر او را نگریست که در حالی که دست هایش را تاب می داد و آهنگی را با سوت می زد به سوی دروازه گام بر می داشت.

اوکتاویا از جایی که پنهان شده بود تا از کنار پرده پشت پنجره جان اسمیت را ببیند بیرون آمد و گفت: «می خواهی به میسی بگی اون آمده بود؟»

دروسیلا با تعجب پرسید: «چه طور مگه؟»

«خوب...»

«اوکتاویای عزیزم، مثل این که تو هم اون داستان های عاشقانه وحشتناکی رو که میسی اخیراً از کتابخونه می آره، خوندی!»

«راستی؟ میسی چنین کتاب های آورده؟!»

دروسیلا خندید: «می دونی، تا قبل از این که متوجه بشم که چه قدر سعی داره جلد کتاب هاش رو ببوشونه، مقررات خودمونو در مورد نوع کتاب هایی که می تونه بخونه، فراموش کرده بودم. آخه، ماجرا مربوط به پونزده سال پیشه! و من فکر کردم، اگه دخترک بی چاره رمان های عاشقانه دوست داره چرا اونو رو نخونه؟ اون چی داره که ازش لذت بیره، اون طور که من از موسیقی لذت می برم؟»

دروسیلا با بزرگواری از افزودن این مطلب که اوکتاویا نیز برای لذت بردن رماتیسم خود را دارد، خودداری کرده و اوکتاویا که ممکن بود تحت شرایط دیگری با صدای بلند اظهار دارد که از هر چیزی برای لذت بردن محروم است، عاقلانه تصمیم گرفت بحث لذت را کنار بگذارد. در عوض پرسید: «نمی خواهی بهش بگی که آزاده رمان های عاشقانه بخونه؟»

«البته که نه! اگه بگم، بیش تر کیفش از بین می ره. آزادی کامل برای خوندن کتاب فقط این فرصت رو بهش می ده که به پوچی اونو پی بیره.» دروسیلا اخم کرد: «چیزی که منو به تعجب وا می داره اینه که میسی چه طور تونسته لیویلا رو قانع کنه که اونو رو بهش کرایه بده. اما نمی تونم بدون افشا کردن موضوع، چیزی از لیویلا بپرسم و به خاطر دنیا هم حاضر نیستم عیش میسی رو به هم بزنم. من این مسئله رو به عنوان نوعی جسارت تلقی می کنم و همین به من امیدواری می ده که بالاخره در وجود میسی هم جوهری هست.»

اوکتاویا هوا را به بینی کشید و گفت: «من که چیز قابل تحسینی در مرد جسارتی که پنهان کاری و حقه بازی رو ایجاب کنه، نمی بینم!»

صدای کوتاهی، بین صدای خرناس سگ و صدای گربه، از میان لبای دروسیلا خارج شد، ولی بد لبخند زد، شانه هایش را بالا انداخت و به سوی آشپزخانه رفت.

صبح روز جمعه بعد دروسیلا میسی را تا مطب دکتر همراهی کرد. آنها پای پیاده و سر فرصت راه می رفتند، لباس های گرم و طبیعتاً قهوه ای رنگ به تن داشتند.

اتاق انتظار، تاریک و خفه و خالی بود. خانم نویل هرلینگ فورد که به عنوان پرستار شوهرش خدمت می کرد، با کلماتی خوش برای دروسیلا و نگاهی پریشان خیال برای میسی آن ها را به درون دعوت کرد. لحظه ای بعد دکتر سرش را از اتاق معاینه بیرون آورد.

«بیا تو میسی. نه، دروسیلا، تو می تونی همون جا بمونی و با زن عمویت صحبت کنی.»

میسی وارد شد، نشست و در حالت دفاعی، با احتیاط منتظر ماند.

دکتر از جناح جلو حمله رو آغاز کرد: «من باور نمی کنم فقط نفس تو تنگ شده باشه. حتما دردی هم بوده و می خوام از اول تا آخرش رو برام تعریف کنی، چرند هم نگو.»

میسی تسلیم شد، در مورد درد پهلوی چپش توضیح داد. در مورد این که درد هنگام راهپیمایی های طولانی و سریع باعث آزارش می شده است و در مورد این که چگونه آن حمله سخت ناگهانی و هولناک و به صورت درد شدید و نفس تنگی به سراغش آمده است.

بدین ترتیب دکتر دوباره او را معاینه کرد، سپس آهی کشید: «من مطلقاً نمی تونم اشکالی در تو پیدا کنم. وقتی

دوشنبه گذشته معاینه ات کردم هیچ نشونه ای حاکی از ناراحتی قلبی ندیدم و امروز هم همین طور.

هر چند با توجه مسائلی که آقای جان اسمیت به من گفت، مسلماً دچار یک حمله واقعی شده بودی. بنابراین برای

احتیاط، تو رو نزد یک متخصص در سیدنی می فرستم. اگه یک وقت ملاقات برات بگیرم، می تونی در سفر هفتگی

آلیسیا در روزهای سه شنبه همراهش بری شهر؟ بدین ترتیب مادرت مجبور نمی شه همراه تو بیاد.»

آیا در حالت چشمانش حالتی از درک وجود داشت؟ میسی مطمئن نبود، در هر حال از روی حق شناسی به او نگاه

کرد: «متشکرم، می تونم با آلیسیا برم.»

در حقیقت، جمعه روز خوبی بود، چرا که یونا با درشکه تک اسب لویولا به میسالونگی رفت و شش رمان با خود برد

که محتاطانه در کاغذ قهوه ای ساده بسته بندی کرده بود.

اوکتاویا در حالی که از زیبایی و متانت او حیرت زده شده بود به اتاق پذیرایی بزرگ راهنمایی اش کرده بود.

یونا نشست و گفت: «تا امروز صبح که خانم نویل هرلینگ فورد رو توی کتابخونه دیدم نمی دونستم تو مریض هستی.»

دروسیلا و اوکتاویا هیچ کدام دو زن جوان را ترک نکردند تا به تنهایی صحبت کنند، نه بدین علت که آگاهانه

می خواستند عیش آن ها را ضایع کنند، بلکه از این رو که تشنه دیدار یک هم نشین بودند، به خصوص که این

هم نشین چهره ای کاملاً تازه داشت. چهره ای به این دلنشینی! زیبایی اش مانند آلیسیا نبود، با این وجود - گرچه این

فکر جنبه بی وفایی داشت - به نظرشان می رسید که زیبایی یونا اغوا کننده تر باشد. حضور او به خصوص باعث

خوشحالی دروسیلا شد، چرا که پرسش آزار دهنده او را که چگونه میسی ناگهان توانسته است رمان کرایه کند، پاسخ

می داد.

میسی در حالی که لبخند بر لب داشت به دوستش گفت: «به خاطر کتاب ها متشکرم، کتابی که دوشنبه پیش گرفتم

اون قدر خوندم که تقریباً فرسوده شده.»

یونا پرسید: «ازش لذت بردی؟»

«خیلی زیاده!» و واقعا لذت زیادی از آن برده بود. قهرمان زن داستان با قلب ضعیفش در مناسبترین لحظه رسیده

بود. درست که او توانسته بود ترتیبی دهد تا در بازوان دلدار خود بمیرد، اما میسی نیز آن قدر خوش اقبال بود که

تقریباً در بازوان دلدار خود بمیرد.

رفتار یونا در حد کمال بود. تا زمانی که به صرف دومین فنجان چای و مقداری بیسکویت ساده خانگی برسد، دل دروسیلا و اوکتاویا را کاملاً برده بود. خفت بار بود که آنها چیز بهتری برای تعارف نداشتند، اما یونا طوری قدردانی می کرد که گویی به آنها الهام شده است از میهمان خود با آنچه با ذائقه او سازگار است پذیرایی کنند. او با لبخندی که تاثیری خیره کننده بر میزبانان خود داشت، اظهار داشت: «من از کیک خامه ای و کلوچه خسته شدم! چقدر لطف کردین! این بیسکویت های کوچک خیلی خوشمزه و زود هضم است! بیشتر خانم های بیرون مهمون رو توی یک دریا خامه و مربا غرق می کنن و آدم نمی تونه دست میزبان رو رد کنه، چون ممکنه برنجه.»

پس از عزیمت یونا، دروسیلا گفت: «چه زن نازنینی.»

اوکتاویا گفته او را تایید کرد: «خیلی با صفا است.»

دروسیلا به میسی گفت: «باز هم می تونه بیاد اینجا.»

اوکتاویا که بیسکویت ها را درست کرده بود، گفت: «هر وقت که بخواد.»

یکشنبه بعد از ظهر، میسی اعلام کرد مایل به مطالعه نیست و به جای آن قدم زدن به بیشه زار می رود. لحن صدایش به قدری آرام و مصمم بود که مادرش مات و مبهوت به او خیره شد. نهایتاً پرسید: «برای قدم زدن؟ توی بیشه زار؟ به هیچ وجه! معلوم نیست با چه کسی برخورد کنی.»

میسی صبورانه گفت: «با کسی برخورد نمی کنم. تا به حال توی بیرون هیچ نوع آزار و اذیتی یا مزاحمتی برای زنان به وجود نیامده.»

اوکتاویا با حالتی خشمگین حمله کرد: «از کجا می دونی تا حالا مزاحمتی برای زنان به وجود نیامده، خانم؟ هرگز فراموش نکن که علاج واقعه رو قبل از وقوع کردیم. اگه مزاحمی در این اطراف پیدا بشه، کسی رو پیدا نمی کنه که باعث آزارش بشه، برای همینه که ما هرلینگ فورهاها دخترهامون رو امن و امان توی خونه نگه می داریم، همون جایی که تو هم باید باشی.»

دروسیلا با لحن یک شدید گفت: «اگه تصمیمت رو گرفتی، فکر کنم مجبورم با تو پیام.»

میسی خندید: «مادر، چطور می تونی همراه من بیای، وقتی تا این حد مشغول منجوق دوزی هستی؟ نه، من تنها می رم، این حرف آخره.»

میسی از خانه خارج شد بی آن که برای محافظت از باد، کت و شال گردن بپوشد. دروسیلا و اوکتاویا به هم دیگر نگاه کردند.

اوکتاویا با لحن غم انگیزی گفت: «امیدوارم به مغزش ضربه ای وارد نشده، باشه.»

دروسیلا نیز همین فکر را می کرد، ولی دلیرانه با صدای بلند گفت: «لااقل دیگه نمی تونی بگی این یک کم جسارت پنهان کاریه.»

در این اثنا، میسی از دروازه خارج شد و به جای راست به چپ پیچید، جایی که جاده گوردون رفته رفته باریک می شد و دو خط کم رنگ چرخ به قلب بیشه زار می پیچید. با نگاهی به پشت، متوجه شد کسی در تعقیبش نیست، بی قوارگی عمارت میسالونگی پشت در بسته از نظر پنهان شده بود.

روزی آرام و روشن بود، آفتاب گرم حتی از میان درختان نیز می گذشت. در این بالا روی بر آمدگی، بیشه زار انبوه نبود، چرا که خاک کم بود و هر آنچه رشد می کرد بیش تر مجبور بود در خاک زبر سنگ ها برای یافتن دستاویزی

بی محبت پنجه اندازد. بدین ترتیب رشد درختان اکالیپتوس و صمغ کم بود و بوته‌ها پراکنده. بهار فرا رسیده بود، حتی آن بالا در کوهستان آبی زود آمده بود و دو یا سه روز گرم کافی بود تا اولین گل‌های اقاویا را به صورت گلوله‌های زرد کرک مانند در آورد.

دره در طرف راست او قرار داشت و از میان درختان دیده می‌شد. خانهٔ جان اسمیت کجا بود؟ آیا خانه‌ای داشت؟ رفتن مادر به خانه خاله اورلیا در روز گذشته اطلاعات بیشتر از جان اسمیت در اختیارش قرار نداده بود. به جز این که طبق یک شایعهٔ داغ، او یک شرکت ساختمانی را به کار گرفته بود تا از سنگ‌هایی که از محل استخراج می‌شد، یک ساختمان عظیم در ته صخره‌ها بنا کند. اما میسالونگی هیچ شاهدهی بر این مدعا نداشت و میسالونگی در مسیر تنها جاده‌ای قرار گرفته بود که چنین کارگرانی می‌توانستند از آن استفاده کنند. به علاوه، ظاهراً خاله اورلیا نگرانی‌های مهم‌تری از جان اسمیت داشت، به نظر می‌رسید ستون‌های اصلی شرکت بتری سازی بایرون به خاطر حرکات مرموزی که در سهام شرکت به وجود آمده بود، لرزان شده است. میسی انتظار نداشت در بالای دره جان اسمیت را ملاقات کند، چرا که آن روز یکشنبه بود، بنابراین تصمیم گرفت جادهٔ او را در کنار دره پیدا کند. زمانی که نهایتاً به آن نقطه رسید، آن چه را که برایش مجهول مانده بود دریافت، در یک ریزش بزرگ کوه سنگ‌های ساییدهٔ صخره‌ها از بالا تا پایین پرتگاه به صورت سراشیب ریخته شده بود و بدین ترتیب تندی شیب را کاهش می‌داد، در حالی که در ابتدای جاده ایستاده بود می‌توانست پیچ و خم مسیر را که روی سنگ‌ها به صورت زیگزاگ درآمده بود ببیند، شیب خطرناکی بود، بله، اما برای کالسکه‌ای مانند کالسکهٔ جان اسمیت عبور از آن جا نمی‌توانست غیر ممکن باشد.

هر چند، میسی ترسو تر از آن بود که قصد پایین رفتن از آنجا را به دل راه دهد، نه از ترس افتادن، بلکه از ترس قدم گذاردن به لانهٔ جان اسمیت، در عوض از روی برآمدگی، در کنار گذرگاهی که به نظر می‌رسید توسط حیواناتی که به سوی آب رفته‌اند، ایجاد شده باشد، به سمت داخل بیشه زار به راه افتاد.

هم‌چنان که پیش می‌رفت، صدای جریان رودخانه، کلام آهسته، گله آمیز و خستهٔ درختان صمغ در روزهای آرام را تحت الشعاع قرار می‌داد، صدای آب، بلند و بلندتر، به غرش حیرت‌انگیزی تبدیل شد، سپس هنگامی که به کنار آن رسید، رود پاسخی برایش نداشت، اگر چه کاملاً عمیق و پهن بود، اما بدون جوش و خروش در میان بستر خود پیش می‌رفت. با این حال صدای غرش طغیان آب هم‌چنان پا بر جا بود.

به راست پیچید، مسیر رودخانه را در پیش گرفت و نهایتاً وارد رویای فریبنده خود شد، خورشید با هزاران هزار جرقهٔ نور بر سطح آب نورافشانی می‌کرد و سرخس‌ها قطرات ریز آب را می‌افشانند، سنجاقک‌ها با بال‌های شیشه‌ای رنگین‌کمانی خود در جا پر می‌زدند، و طوطی‌های درخشان از شاخسار درختان یک سوی ساحل به سوی دیگر می‌چرخیدند.

ناگهان رودخانه ناپدید شد. در یک لبهٔ خمیدگی کوچک در نیستی از میان رفت. میسی که دهانش از حیرت بازمانده بود، به سرعت قدم به عقب نهاد، اکنون علت غرش آب را درک می‌کرد. او درست به نوک دره رسیده بود و جریان آب از تنها طریق ممکن به آن وارد می‌شد، به وسیله فرو ریختن به پایین، پایین و پایین‌تر. محتاطانه چندین متر در لبهٔ دره پیش رفت و به محلی رسید که صخره‌ای عظیم روی پرتگاه پیش رفته بود. میسی درست بر روی لبهٔ انتهای آن نشست، پاهایش رو آویزان کرد و با ترس و احترام به آبشار خیره شد. ته آن را نمی‌توانست ببیند، تنها پرواز زیبای درهم پیچیده آن را در میان باد و رنگین‌کمانی در مقابل صخره‌های خزه گرفتهٔ پشت آبشار را می‌دید و

رطوبت سرد آن را احساس می کرد که هنگام فرو ریختن، هم چون فریادی برای کمک شنیده می شد. ساعت ها هم چون گذر آب به سادگی می گذشتند. آفتاب به آهستگی آن بخش از پرتگاه را ترک کرد. میسی به لرزه افتاد، زمانش فرا رسیده بود که به خانه - میسالونگی - باز گردد.

آنگاه در جایی که گذرگاه او به جاده دره جان اسمیت می پیوست با خود جان اسمیت می پیوست با خود جان اسمیت روبه رو شد، در حالی که او کالسکه خود را از مسیر بایرون به آن سو می راند، میسی با حیرت دید که کالسکه پر از ابزار، جعبه، کیسه و ماشین آلات آهنی است. حتماً فروشگاهی در روز یکشنبه باز بود! جان اسمیت فوراً دهانه را کشید و در حالی که لبخندی گشاده بر لب داشت پایین پرید و گفت: «سلام، حالت بهتره؟» «بله، متشکرم.»

«خوشحالم که تو رو این طوری می بینم. چون داشتم فکر می کردم هنوز توی زمین زنده ها هستی یا نه؟ وقتی به خونه شما اومدم مادرت اطمینان داد که حالت خوبه! اما نداشت به چشم خودم ببینم.»

«شما به خونه ما اومدین که حال منو پرسی؟»

«آره، سه شنبه پیش.»

میسی با حرارت گفت: «از این بابت متشکرم.»

ابروان جان اسمیت بالا رفت، اما او را به باد تمسخر نگرفت. در عوض کالسکه خود را همان جا که بود رها کرد و برگشت تا میسی را به طرف میسالونگی همراهی کند. پس از لحظاتی که آن ها بدون سخن گفتن در کنار هم راه رفتند، جان اسمیت گفت: «امیدوارم ناراحتی عمده ای نداشته باشی.»

میسی اثر ترحم و همدردی را که آشکارا از سلامت کامل او نشأت می گرفت، در کلامش درک کرد و گفت:

«نمی دونم، باید فوراً به یک پزشک در سیدنی مراجعه کنم، گمان می کنم متخصص قلب باشه.»

حال چرا آن را بیان کرده بود، خود نمی دانست!!

جان اسمیت حیرت زده گفت: «اوه!»

میسی برای تغییر موضوع پرسید: «آقای اسمیت، شما دقیقاً کجا زندگی می کنین؟»

او بدون راز پوشی گفت: «خوب، کمی اون طرف تر از همون مسیری که تو اومدی یک آبشار هست.» - ولحن

صدایش به میسی می گفت که یا به خاطر شرایط جسمی ضعیف او یا به این علت که رفتارش آشکارا بی ضرر بود،

تصمیم گرفته است میسی را یک دوست محسوب کند - «نزدیک ته اون آبشار یک کلبه چوبی است و من فعلاً

اون جا زندگی می کنم، اما می خوام، از بلوک های ما سه سنگی که از محل استخراج می کنم خونه ای بسازم که به خود

آبشار نزدیکتر باشه، رفته بودم سیدنی تا موتوری بخرم که یک اره بزرگ رو به حرکت بیندازه، چون این طوری

می تونم بلوک ها رو خیلی بهتر و سریع تر ببرم و چوب ها رو هم خرد کنم.»

میسی چشمانش را بست و ناخودآگاه آهی بلند از سینه برآورد: «چه قدر به شما حسودی می کنم!»

او با کنجکاوای به میسی خیره شد: «خیلی عجیبه که یک زن اینو بگه.»

میسی چشمانش را گشود: «عجیبه؟»

«معمولاً زن ها دوست ندارن از مغازه ها و خونه ها و زنان دیگه دور باشن.»

لحن صدایش سخت بود.

میسی با تعمق گفت: «احتمالاً در بیشتر موارد حق با شماست! اما از این نظر من واقعاً یک زن محسوب نمی‌شم، بنابراین به شما حسودی می‌کنم، آرامش، آزادی و تنهایی، رویاهای من هستن!»

انتهای جاده ظاهر شد - هم چنین بام آهنی سرخ و رنگ و رو رفته میسالونگی.

میسی برای این که حرفی زده باشد، پرسید: «شما همه خریدتون رو از سیدنی می‌کنین؟» سپس خودش را برای پرسیدن این سوال احمقانه لعنت کرد، مگر او را برای اولین بار در فروشگاه دایی ماکس ول ندیده بود؟

او گفت: «هر موقع که بتونم» - ظاهراً او را با دایی ماکس ول ربط نداده بود.

«ولی بالا آمدن از کوه‌ها با بار سنگین خیلی مشکله و من فقط همین اسب‌ها رو دارم. با این وجود خرید از سیدنی قطعاً به بیرون ارجحیت داره، من تا حالا جایی نبودم که این قدر آدم فضول داشته باشه.»

نیش میسی باز شد: «خیلی هم اونا رو سرزنش نکنین، آقای اسمیت! نه تنها شما یک شخص نو ظهور هستین، بلکه چیزی رو که همیشه به عنوان ملک انحصاری خود فرض می‌کردن - حتی اگه هرگز بهش فکر نکرده بودین اونو نخواسته بودن - ازشون دزدیدین.»

جان اسمیت به قهقهه خندید. ظاهراً از این که میسی این موضوع را مطرح کرده است، به خنده افتاده بود.

«منظورت دره منه؟ خودشون می‌تونستن اونو بخرن، فروشش سری نبود - توی روزنامه‌های سیدنی آگهی شده بود. ولی اونا آن قدر هم که فکر می‌کنن زرنگ نیستن، فقط همین.»

«اون پایین شما حتماً احساس یک پادشاه رو دارین.»

«همین طوره دوشیزه رایت، و به او لبخند زد، به کلاه درب و داغان خود دستی کشید، چرخید و دور شد.

میسی بقیه راه را تا خانه روی هوا راه رفت و درست سر وقت برای دوشیدن گاو به خانه رسید. دروسیلا و اوکتاویا هیچ کدام به پیاده روی او در بیشه زار اشاره‌ای نکردند. دروسیلا از این جهت که از نماش استقلال او بیش تر خوشحال بود تا نگران، و اوکتاویا به این خاطر که خودش را قانع کرده بود روند مغزی میسی توسط هر آن چه او را بیمار کرده بود، تحت تاثیر قرار گرفته است.

در حقیقت، هنگامی که تا ساعت چهار نشانی از میسی پیدا نشد، دو خانمی که در عمارت میسالونگی تنها مانده بودند کمی کج خلق شده بودند. نظر اوکتاویا این بود که پلیس را آگاه کنند.

دروسلا با خشونت گفت: «نه، نه، نه!»

«اما باید این کار و بکنیم. مغز میسی آسیب دیده، من مطمئنم. چه وقت در تمام زندگی اش این طور رفتار کرده؟!»

«از وقتی میسی به سن بلوغ رسیده من در این باره فکر کردم خواهر، و خجالت نمی‌کشم که بگم وقتی آقای اسمیت اونو آورد خونه به حد مرگ وحشت کردم. فکر این که اونو این طور ناعادلانه و غیر منصفانه از دست بدم، هرگز توی زندگیم بیش تر از وقتی که عمو نویل گفت گمان نمی‌کنه مسئله حادی باشه، خوشحال نشده بودم. و بعد فکر کردم اگه من به جای میسی مریض می‌شدم چه بلایی سر اون می‌اومد؟ اوکتاویا ما باید میسی رو تشویق کنیم که مستقل از ما باشه!»

این گناه اون نیست که خدا زیبایی آلیسیا و قدرت فکری منو بهش نداده، و حالا می‌بینم که یک عمر همجواری با توانایی فکری من برای میسی خوب نبوده. من در مورد همه چیز تصمیم می‌گیرم و طبیعت میسی اینه که با بردباری تن بده. بنابراین بیش تر از حد لازم براش تصمیم گرفتم، از این به بعد این کارو نخواهم کرد.»

اوکتاویا با خشونت به او پرید: «مزخرف می‌گی! دختره عقل نداره! به جای پوتین کفش می‌خواد! کتاب رمان می‌خونه! توی بیشه زار قدم می‌زنه! به عقیده من در آینده باید سخت‌تر بگیری نه شل‌تر.»

دروسیلا آه کشید: «اوکتاویا، وقتی ما خانم‌های جوان بودیم، کفش می‌پوشیدیم. پدرمون آدم پر حرارتی بود، کمبودی نداشتیم، سوار کالسکه می‌شدیم، پول تو جیبی زیادی می‌گرفتیم. و از آن روزها به بعد هر چه قدر هم که زندگی برامون سخت بوده، اقلأً من و تو می‌تونیم به عقب نگاه کنیم و لذت کفش‌های قشنگ، لباس‌های زیبا، میهمانی‌ها و بی‌خیالی‌ها رو به یاد بیاریم. در حالیکه میسی هیچ وقت یک جفت کفش قشنگ یا لباس زیبا نداشته! البته من خودمو از این بابت سرزنش نمی‌کنم، چون تقصیر من نیست، اما وقتی فکر کردم داره می‌میره - خوب، تصمیم گرفتم هر چی می‌خواد بهش بدم، البته تا حدی که در توانم باشه، کفش نمی‌تونم براش بخرم، به خصوص اگه قرار باشه صورت حساب‌های سنگین دکتر رو پردازم، اما اگه بخواد توی بیشه زار قدم بزنه یا رمان بخونه، می‌تونه!»

«مزخرفه، مزخرفه، مزخرف! تو باید به روش قبلی خودت ادامه بدی. میسی به راهنمایی زیادی نیاز داره.»

و دروسیلا نمی‌توانست این نقطه نظر او را ذره‌ای تغییر دهد. میسی ناآگاه از مادرش که ضمیر او را می‌کاوید، تصمیم گرفت آن شب بعد از شام هیچ‌یک از رمان‌های جدیدش را نخواند، در عوض توری بافتن را بر گزید. در حالی که انگشتانش به پرواز در آمده بودند، گفت: «خاله اوکتاویا، می‌خواهین چقدر تور توی لباس جدیدتون به کار ببرین؟ فکر می‌کنین این قدر کافیه؟ به راحتی می‌تونم هر اندازه بخواین بیافم، اما باید از حالا بدونم چه قدر می‌خواهین.»

اوکتاویا دستان گره‌دار خود را پیش برد و میسی تورهای جمع شده را به او داد تا آنها را روی پاهایش پهن کند. اوکتاویا با حیرت نفسی کشید: «وای میسی، واقعاً قشنگه! دروسیلا به این نگاه کن!!»

دروسیلا تکه‌ای از تور را از روی پای خواهرش برداشت و آن را در مقابل نور ضعیف گرفت. «بله خیلی قشنگه. باید بگم که روز به روز پیشرفت می‌کنی، میسی.»

میسی با خشکی گفت: «آه، به خاطر اینکه بالاخره یاد گرفتم چه طوری گره کور رو باز کنم.»

دو زن مسن‌تر لحظه‌ای با پریشانی خیالی به هم نگرستند، سپس اوکتاویا نگاهی پر معنی به دروسیلا انداخت و کمی سرش را تکان داد. اما دروسیلا او را نادیده گرفت. با لحنی شاهانه گفت: «کاملاً همین طوره.»

جلوه کردن در جشن عروسی آلیسیا غالب آمد، اوکتاویا توفان مغزی میسی را از ذهنش دور کرد و با اشتیاق پرسید: «دروسیلا به نظر تو این اندازه تور کافی است؟»

«خوب، برای چیزی که اول فکر می‌کردم، کافیه، اما من عقیده بهتری دارم. دلم می‌خواهد از همین تور به حاشیه دامن رویی هم بدم. چه قدر شیک می‌شه! میسی اشکالی برات نداره که این قدر کار اضافه انجام بدی؟ اگه نمی‌تونی رک و راست بگو.»

این بار میسی با پریشان خیالی نگاه کرد، در تمام زندگی‌اش مادر هرگز به او احترام نگذارده بود، هرگز به فکرش راه نداده بود که ببیند آنچه از میسی می‌خواهد زیاد است یا خیر. البته حالا علتش بیماری قلبی او بود! چه شگفت‌انگیز! به سرعت گفت: «اصلاً زحمتی نداره.»

چهره اوکتاویا از خوشحالی درخشید.

«وای متشکرم!» سپس صورتش چروکید. «کاش می‌تونستم توی دوختنش بهت کمک کنم دروسیلا. برای تو کار سنگینه.»

دروسیلا به توده پارچه کرپ بنفش روی زانوانش نگاه کرد و آه کشید: «نگران نباش اوکتاویا. میسی تمام خرده کاری هایش رو مثل جا دگمه و تو گذاشتن و دوختن جیب‌ها انجام می‌ده. ولی اعتراف می‌کنم اگه یک چرخ خیاطی سینگر داشتم عالی بود.»

البته این اصلاً امکان‌پذیر نبود، بانوان میسالونگی لباس هایشان را به روش سخت قدیمی می‌دوختند، هر سانتی متر، هر روز، می‌بایست با دست دوخته می‌شد. دروسیلا برش و دوخت اصلی را انجام می‌داد و میسی خرده کاری‌ها را می‌دوخت. اوکتاویا نمی‌توانست وسیله‌ای به ظرافت یک سوزن خیاطی را در دست نگاه دارد.

دروسیلا گفت: «متأسفم که لباس تو باید قهوه‌ای باشه، میسی.» و ملتسانه به چهره دخترش چشم دوخت. «ولی پارچه اش عالی است، لباس خیلی قشنگی می‌شه، فقط صبر کن ببین. دلت می‌خواد منجوق دوزیش کنم؟»

میسی گفت: «و برش اونو خراب کنی؟ مادر، برش تو فوق‌العاده است و بدون تزئینات اضافی زیباست.»

آن شب میسی در تاریکی اتاق در رختخوابش دراز کشید و جزئیات زیباترین بعد از ظهر تمام زندگی خود را به یاد آورد. چرا که نه تنها جان اسمیت سلامش گفت، بلکه واقعاً از کالسکه خود پیاده شد و به میل خودش با او همراه شد و طوری با او سخن گفت که گویی بیش از آن که عضوی از آن دار و دسته کسل‌کننده به نام هرلینگ‌فورد باشد، دوست است. چه قدر پاکیزه بود، ساده ولی پاکیزه، و بوی عرق نمی‌داد، مانند بسیاری از آن مردان به اصطلاح آبرومند، بلکه بوی شیرین صابون‌های گرانتیمت را می‌داد، میسی فوراً آن را تشخیص داد، چرا که هر وقت بانوان میسالونگی هدیه‌های نادری از این نوع صابون‌ها دریافت می‌کردند، از آن‌ها برای شستن بدنشان استفاده نمی‌کردند - نور آفتاب کاملاً کفایت می‌کرد - بلکه آن‌ها را بین لباس‌ها در کمد می‌گذاشتند. و دستان او، اگر چه در اثر کار خشن بود، اما حتی زیر ناخن‌ها هم تمیز بود. موهایش نیز بسیار مرتب بود، هیچ اثری از روغن و پارافین نداشت، فقط برق سالمی که انسان روی بدن گربه‌ای تازه لیسیده شده، می‌بیند. این جان اسمیت مردی با مناعت و پای‌بند اصول اخلاقی بود.

بیش از همه میسی چشمان او را دوست داشت، چشمان نیمه شفاف عسلی، و آن قدر خندان، اما میسی نمی‌توانست و نمی‌خواست هیچ‌یک از داستان‌هایی را که به نادرستی و پستی او اشاره می‌کرد، باور کند. در عوض حاضر بود به خاطر درستی ذاتی و اخلاقیات سخت جان اسمیت سر جانش شرط ببندد. او می‌توانست ببیند چنین مردی، شاید اگر بیش از حد تحملش برانگیخته می‌شد مرتکب قتل شود، اما نمی‌توانست ببیند که دزی یا کلاه برداری کند.

اوه، جان اسمیت! با تمام وجود تو را دوست دارم و از صمیم قلب از تو متشکرم که به میسالونگی برگشتی تا حال مرا بررسی.

آلیسیا مارشال که تنها یک ماه به عروسی‌اش مانده بود، روز به روز به کامل‌ترین جلوه شکوفایی با شکوه خود نزدیک می‌شد و تصمیم داشت حتی از آن یک ماه سرسام آور آخر نیز تا جایی که در توان داشت لذت ببرد. تاریخ عروسی هجده ماه قبل تعیین شده بود و هرگز به مغز او خطور نکرده بود که نسبت به فصل یا هوا تردید نشان دهد. گرچه امکان داشت گاهی در کوه‌های آبی بهار عقب بیفتد، یا به ناحق باران ببارد یا باد بوزد، اما البته این یک بهار که مطیع هوی و هوس آلیسیا بود، می‌رفت تا به لطافت رویایی بهشت باشد.

اورلیا به آلیسیا گفت: «جرات نداره غیر از این باشه.» تغییر نامحسوس لحن صدایش حاکی از این بود که برای اولین بار، مادر آلیسیا خوشحال می‌شد که نقشه‌های او غلط از آب در بیاید.

تاریخ سفر میسی به سیدنی تعیین شده بود، اما یک هفته دیرتر از آنچه امید می‌رفت، که البته برای میسی جای خوشبختی بود! چرا که در سه‌شنبه‌ای که دکتر هرلینگ‌فورد برنامه ریزی کرده بود متخصص قلب او را ببیند، آلیسیا سفر هفتگی خود را به شهر انجام نمی‌داد. زیرا سه‌شنبه این هفته آلیسیا میهمانی زنانه پیش از عروسی را گذاشته بود و تهیه مقدمات آن اجازه تامل در دیگر مسایل - حتی تجارت کلاه - را نمی‌داد. میهمانی پیش از عروسی امری پیش پا افتاده نبود که در حد و راجی‌های دخترانه و هدیه‌های ناقابل‌آشپزخانه باشد، در عوض یک میهمانی رسمی برای تمام زنان پیر و جوان خویشاوند آلیسیا بود، مناسبتی که میهمانان فرصت می‌یافتند، آنچه انتظار می‌رفت در روز بزرگ انجام دهند، ببینند و بشنوند. آلیسیا قصد داشت در طی جشن نام‌ساقدوشان خود را اعلام کند و طرح و ترکیب جشن عروسی و دکوراسیون کلیسا را نشان دهد.

تنها چیزی که عیش آلیسیا را به هم زد، این بود که پدر و برادرانش با بی‌حوصلگی و خشونت که تا به حال بی‌سابقه بود، به عهده گرفتن هر کمکی را رد کردند. پدرش به او پرید: «تو رو به خدا برو دنبال کارت!» در لحن صدایش خشمی موج می‌زد که بی‌تردید آلیسیا تا به حال به یاد نمی‌آورد، «هر طور که دلت می‌خواهد این میهمانی نکبت رو ادامه بده، اما ما رو تنها بذار! بعضی وقت‌ها مسائل زنان واقعاً مایه آزاره و این هم یکی از اونا ست!» آلیسیا با تغییر گفت: «باشه! در حالی که بندهای شکم بندش به طرز خطرناکی غرغر می‌کرد برای شکایت نزد مادرش رفت.»

اورلیا که نگران به نظر می‌رسید گفت: «متأسفانه در حال حاضر باید محتاطانه عمل کنیم، عزیزم.»
«آخه موضوع چیه؟»

«واقعاً نمی‌دونم، به جز این که مسئله مربوط به سهام کارخانه بطری‌سازی بایرونه. تا اونجا که من می‌دونم سهام داره ناپدید می‌شه.»

آلیسیا گفت: «چرنده! سهام که ناپدید نمی‌شه.»

اورلیا حرفش را به طور مبهم تصحیح کرد. «منظورم اینه که از دست خانواده داره ناپدید می‌شه. من که اصلاً نمی‌فهمم. از تجارت چیزی سرم نمی‌شه.»
«ویلی چیزی در این باره به من نگفته.»

«ممکنه ویلی هنوز چیزی نمی‌دونه. اون هنوز کاری با مسائل شرکت نداره، این طور نیست عزیزم؟ آخه تازه دانشگاهش رو تموم کرده.»

آلیسیا با یک خرناس به این بحث کسل‌کننده خاتمه داد و به سوی دربان رفت تا دستور دهد فقط مستخدمین زن حق ظاهر شدن در قسمت جلوی خانه را دارند، زیرا میهمانی کاملاً زنانه است.
البته دروسیلا حضور به هم رساند و میسی را نیز با خود آورد، بیچاره اوکتاویا که برای رفتن جان می‌داد، در آخرین لحظه آراسته در لباس میهمانی مجبور شد در خانه بماند، زیرا اورلیا قول خود را در مورد فرستادن وسیله نقلیه به دنبال بانوان میسالونگی فراموش کرده بود. دروسیلا پیراهن ابریشمی ضخیم قهوه‌ای خود را پوشیده بود و خوشحال بود که بدین ترتیب مجبور نیست این لباس را دوباره در جشن عروسی بپوشد و میسی لباس کتانی قهوه‌ای خود را به تن داشت و یک کلاه ملوانی که در پانزده سال گذشته برای هر موقعیتی که پوشیدن کلاه را اقتضا می‌کرد - از جمله هر یکشنبه در کلیسا - از آن استفاده کرده بود. آن‌ها کلاه‌های جدید خود را برای مراسم عروسی نگه داشته بودند.

البته آن‌ها را از کلاه فروشی آلیسیا نخریده بودند، قالب اصلی را از فروشگاه دایی هربرت خریداری کرده و دستکاری‌های آخر را در میسالونگی انجام داده بودند.

آلیسیا با لباس کرپ لطیف لیمویی رنگ که حاشیه‌های آن با آبی قفایی برودری دوزی شده بود و یک دسته گل بزرگ از ابریشم آبی قفایی روی یکی از شانه‌ها داشت به طرز حیرت‌انگیزی زیبا به نظر می‌رسید.

میسی با خود اندیشید، وای، فقط این بار، کاش قادر بودم لباسی مانند آن بپوشم! می‌دانم که آن رنگ لیمویی به من می‌آید! مطمئنم که این‌طور است! و آن گل آبی نیز به من برازنده است، آخر کمی به بنفش کم‌رنگ نزدیک است. بیش از یکصد زن به میهمانی دعوت شده بودند. آن‌ها در دسته‌های کوچک می‌چرخیدند و دنبال چهره‌های آشنا می‌گشتند، بازار شایعه داغ بود. سپس در ساعت چهار همگی مانند مرغ کرچ در سالن رقص نشستند و با عصرانه‌ای عالی، متشکل از شیرینی‌های خامه‌ای و مربایی، ساندویچ‌های کوچک مارچوبه، کلوچه‌های خامه و بستنی و شیرینی‌های ناپلئونی خوشمزه پذیرایی شدند. چندین نوع چای وجود داشت که میهمانان می‌توانستند به سلیقه خود یکی از آن‌ها را انتخاب کنند.

زنان هرلینگ‌فورد به‌طور موروثی بور بودند، به‌طور موروثی قد بلند داشتند، و به‌طور موروثی قادر به رک و راست سخن گفتن نبودند. میسی که به جمعیت نگاه می‌کرد و به وراجی‌ها گوش می‌سپرد، خودش به حقیقت این نظریات پی‌می‌برد. این اولین بار بود که به ضیافتی از این نوع دعوت می‌شد. احتمالاً بدین جهت که دعوت نکردن از او، هنگامی که زنان بسیاری با نسبتی دورتر دعوت داشتند، بی‌ادبانه محسوب می‌شد. روزهای یکشنبه در کلیسا، حضور جمع پر هیبت زنان هرلینگ‌فورد به نوعی با حضور همان تعداد مردان هرلینگ‌فورد تعدیل می‌شد. اما این‌جا در سالن رقص خاله اورلیا این نژاد رقیق نشده و در هم شکننده بودند.

هوا از وجوء و صفی کهنه و مصدرهایی که با سلیقه درکنار هم قرار می‌گرفت و بسیاری نعمات شفاهی دیگر که پنجاه سال قبل از مد افتاده بود، غلیظ شده بود. زیر سقف پر شکوه و جلال اورلیا هیچ‌کس شهامت نداشت از کلمات عامیانه استفاده کند. و میسی دریافت خودش تنها زن تیره موی آن‌جاست. اوه! چند موی لب مرز مایل به قرمز در میان آن‌ها می‌درخشید - موی خاکستری و سفید به هیچ‌وجه خودنمایی نمی‌کرد، اما گیسوان کهربایی رنگ خودش هم چون گلوله‌ای ذغال در دشتی پوشیده از برف به نظر می‌رسید، کاملاً درک می‌کرد چرا مادرش به او گفته بود در تمام طول میهمانی کلاهش را بر ندارد. آشکار بود که حتی وقتی یک مرد یا زن هرلینگ‌فورد با شخصی غیر فامیل ازدواج می‌کرد، زوج خود را مو بور بر می‌گزید. در حقیقت موی پدر میسی نیز بسیار روشن بود، اما آن‌طور که دروسیلا می‌گفت پدر بزرگ او نیز مانند یک داگو - واژه‌ای که آن روزها مصطلح و قابل قبول بود - تیره بوده است. دروسیلا به خواهرانی که کمتر از همه با آن‌ها معاشرت می‌کرد گفت: «آگوستا و آنتونیای عزیز، این به خاطر خون ساکسونی است که در رگهای ما جریان دارد.»

اورلیا تقریباً تمام وقت خود را وقف لیدی بیلی کرده بود. البته از اعتراض گزنده‌ او مصون نمی‌ماند. چرا که در این بعد از ظهر از اسب سواری محروم شده بود. و لیدی بیلی مانند کسی که به آماس مغزی مبتلا باشد بی‌حالت نشسته بود، زیرا خود دختر نداشت و به‌طور کلی نسبت به مسائل زنان بی‌علاقه بود. زنان به صورت دسته‌جمعی، هم او را می‌ترساندند و هم ناراحت می‌کردند، بزرگ‌ترین غم زندگی‌اش تحمیل آلیسیا مارشال به عنوان عروس آینده‌اش بود.

لیدی بیلی بی توجه به این حقیقت که در نبردی یک تنه شرکت کند، با نامزدی ویلی کوچک با دختر عمه اش آلیسیا مخالفت ورزیده و اظهار کرده بود که آنها هرگز زوج برارنده ای نخواهند بود و دودمان قوی و سالم به وجود نخواهند آورد! هر چند جناب ویلیام - که بیلی خوانده می شد - مانند دیگران، بر او نیز حکم فرمایی می کرد، او خودش همیشه به آلیسیا نظر داشت و خوشحال بود که می تواند هر شب سر میز غذا از چهره زیبا و موهای درخشانده و بور آلیسیا بهره مند شود، زیرا تربیتی داده شده بود که زوج جوان برای مدتی در منزل جناب ویلیام و بانوی او ساکن شوند، هدیه ازدواج جناب ویلیام و پنج هکتار زمین بسیار حاصل خیز بود، اما ساختمان آن تا تمام شدن فاصله بسیار داشت.

میسی که تنها مانده بود، بدنبال یونا به اطراف نگاه کرد. خاله لیویلا را پیدا کرد، ولی از یونا خبری نبود. چقدر عجیب! آلیسیا آن موجود دلربا با آن لبخند محبت آمیز و روشن هنگامی که از کنار میسی می گذشت، میسی از او پرسید:

«یونا رو اینجا نمی بینم.»

آلیسیا ایستاد و پرسید: «کی؟»

«یونا، فامیل خاله لیویلا که توی کتابخونه کار می کنه.»

آلیسیا که هرگز کسی ندیده بود کتابی بخواند، گفت: «دختر احمق، هیچ هرلینگ فوردی با این اسم توی بایرون نیست.» و از او دور شد تا حضور پر افتخارش را همانند لایه نازک مربای شیرینی های مدرسه شبانه روزی، بر سطح جمیعت پهن کند.

در آن لحظه میسی متوجه شد. البته! یونا یک زن مطلقه بود! گناهی بی سابقه! ممکن بود خاله لیویلا برای خویشاوند خود سقفی تهیه کند، اما غرایز بشر دوستانه اش تا آن حد پیش نمی رفت که اجازه دهد خویشاوندش - آن خویشاوند مطلقه - به اجتماع بایرون وارد شود. بنابراین به نظر می رسید خاله لیویلا تصمیم گرفته است درباره یونا سکوت کامل اختیار کند.

اگر خوب فکر می کرد، خود یونا تنها منبع اطلاعات میسی بود، در موقعیت های نادری که پس از ظهور یونا، خاله لیویلا را در کتابخانه دیده بود، خاله لیویلا هرگز نامی از یونا نبرده بود، و میسی نیز که از خاله لیویلا می ترسید، هرگز به او اشاره نمی کرد.

دروسیلا از این سو به آن سو می رفت و کورنلیا به دنبالش بود، او که بسیار فرهیخته سخن می گفت، از میسی پرسید:

«واقعاً این ضیافت با شکوه نیست؟»

«خیلی با شکوه.» و از روی مبلی که پشت یک گلدان بزرگ نخل چتری قرار داشت بلند شد. دروسیلا و کورنلیا هر کدام با بشقابی انباشته از لاقل یک نمونه از هر خوراکی که در سر میز یافت می شد، به جایش نشستند.

کورنلیا با چاپلوسی گفت: «چه مهربان! چه با ملاحظه، آلیسیای عزیز!»

او گمان می کرد امتیاز بزرگی نصیبش شده است که اجازه یافته با حقوقی اندک در فروشگاه آلیسیا به عنوان فروشنده کار کند و نمی دانست آلیسیا از قدردانی و صمیمیت او چگونه سوء استفاده می کند. پیش از این که فروشگاه کلاه فروشی آلیسیا درهایش را بگشاید، کورنلیا برای برادرش هربرت کار می کرد، بنابراین برای توهماتش زمینه داشت، هربرت به قدری خسیس بود که آلیسیا در مقابل او سخاوتمند به نظر می رسید. کورنلیا به همان روش اوکتاویا، و با همان نتیجه، خانه و دو هکتار زمینش را به هربرت فروخته بود. مورد او این بود که بتواند به خواهرش جولیا کمک کند تا او بتواند پول قهوه خانه ای را که از هربرت خریداری کرده بود، بپردازد.

دروسیلا زیر لب گفت: «هیس! آلیسیا می خواد صحبت کنه.»

آلیسیا صحبت کرد. گونه هایش برافروخته بود. چشمانش هم چون زمرد دریایی شسته شده می درخشید، اعلام نام ده ساقدوش عروس با هلله و کف زدن استقبال شد، ساقدوش اصلی از افتخاری که نصیبش شده بود از حال رفت و او را با عطر و گلاب به هوش آوردند، طبق نظر آلیسیا، لباس ملازمانش باید برای هر جفت در پنج طیف مختلف صورتی می بود، از صورتی بسیار کم رنگ تا سیکلمه، بدین ترتیب هنگامی که عروس سفیدپوش در مقابل محراب می ایستاد، از هر طرف با پنج ساقدوش که از طرف عروس به تدریج از صورتی کم رنگ به صورتی تیره غنی منتهی می شدند، احاطه می شد.

آلیسیا توضیح داد: «ما همگی تقریباً هم قد هستیم. همگی خیلی روشنیم و اندامی شبیه هم داریم، من فکر می کنم تاثیرش فوق العاده باشه.»

کورنلیا که امتیاز ویژه عضویت در تمام برنامه ریزی های اولیه مربوط به عروسی به او تخصیص یافته بود، زیر لب زمزمه کرد: «واقعاً فوق العاده نیست؟... دنباله لباس عروس توریه، تمام کلوش بریده شده و شش متر طول داره!» دروسیلا آه کشید: «عالی است!» و به خاطر آورد که دنباله لباس عروسی خودش از تور و حتی بلندتر از شش متر بود، اما تصمیم گرفت چیزی نگوید.

میسی گفت: «می بینم آلیسیا ساقدوشانش رو فقط از بین دخترها انتخاب کرده.» درد پهلویش بعد از یازده کیلومتر راه پیمایی از میسالونگی او را آزار می داد و اکنون شدیدتر می شد. ترک اتاق امکان نداشت، ولی در ضمن نمی توانست لحظه ای بیشتر ساکت و بی حرکت بماند، برای این که فکر درد را از سرش بیرون کند شروع به صحبت کرد: «کارش خیلی درست بوده.» باز هم ادامه داد: «اما قطعاً منم دختر هستم و انتخاب نشدم.» دروسیلا با ایما و اشاره او را به سکوت دعوت کرد: «هیس!» کورنلیا که دلش برای خواهرزاده خود سوخته بود، نجوا کرد: «میسی کوچک و عزیز من، تو هم خیلی کوتاه هستی و هم خیلی سبزه رو.»

میسی بدون این که صدای خود را پایین بیاورد گفت: «من بدون کفش صد و هفتاد و پنج سانتی متر هستم، فقط در میون هرلینگ فوردها این قد کوتاه شمرده می شه!»

دروسیلا دوباره گفت: «هیس!»

در این ضمن آلیسیا به موضوع گلها رسیده بود و به اطلاع حضار اسیر خود می رساند که هر دسته گل شامل ده ها ارکیده صورتی خواهد بود که توسط سردخانه قطار بریسیین به آن جا آورده می شد.

میسی با صدای بلند گفت: «ارکیده! چه فضل فروشی عامیانه ای!»

دروسیلا بار دیگر با نومییدی گفت: «هیس»

در این لحظه آلیسیا که تیرش را پرتاب کرده بود ساکت شد.

میسی بدون این که شخص خاصی را مخاطب قرار دهد گفت: «حتماً تعجب کردین چرا آلیسیا از حالا لحظه به لحظه این نمایش را بازگو می کنه، اما به نظر من فکر می کنه اگه اون رو ننگه، شاید نیمی از جزئیاتی که این قدر بهشون افتخار می کنه حتی توجه کسی رو جلب نکنه.»

آلیسیا خندان و درخشنده، سرش پر از تورهای سفید و دستش پر از طرح‌ها و نمونه پارچه‌های عروسی با تکبر از میان میهمانان گذشت و با لحن بسیار قشنگی گفت: «حیف که تو این قدر تیره و کوتاه هستی، میسی. خیلی دلم می‌خواست تو رو هم انتخاب کنم، اما باید متوجه باشی که نمی‌تونی ساقدوش مناسبی باشی.»

میسی با همان لحن زیبا گفت: «خوب، من فکر می‌کنم حیف که تو تیره و قد کوتاه نیستی، این طور که تمام ساقدوشانت هم قد و هم رنگ تو هستن، و با اون سایه صورتی که کم کم تیره و تیره تر می‌شه، تو در زمینه محو می‌شی.»

آلیسیا با صدای بلند نفس کشید. دروسیلا با صدای بلند نفس کشید. کورنلیا با صدای بلند نفس کشید. میسی آهسته سر فرصت بلند شد و سعی کرد چروک‌های روی پیراهن کتان قهوه‌ای خود را صاف کند. آن گاه گفت: «من دیگه زحمت رو کم می‌کنم، میهمانی خوبی بود، آلیسیا، اما هیچ وجه تمایزی با بقیه نداشت. چرا همه باید همون غذاهای قدیمی رو بدن؟ من که برای تنوع ساندویج تخم مرغ پخته رو ترجیح می‌دادم.»

پیش از این که حضار بتوانند نفس خود را باز یابند او رفته بود، هنگامی که دروسیلا بر خودش تسلط یافت، مجبور شد لبخندش را پنهان کند و هنگامی که آلیسیا فرمان داد میسی باید باز گردد و عذرخواهی کند، عمداً خود را به کری زد. حشش بود! چرا فقط برای یک بار هم شده آلیسیا نمی‌توانست مهربان باشد و میسی را نیز انتخاب کند. حتی اگر کمی ترکیب کامل ساقدوشانش به هم می‌خورد؟ چه حیرت‌انگیز! چه قدر استدلالش به جا بود! آلیسیا در زمینه محو خواهد شد، یا در میان حلقه گل‌ها و دسته گل‌های سفید و صورتی و پارچه‌هایی که می‌خواست برای تزئین کلیسا به کار ببرد.

درست بیرون در جلویی مون ریپوز، درد وحشتناک و تنگی نفس به اوج خود رسید. میسی که ترجیح می‌داد در انزوایی آبرومند بمیرد، جاده شنی را پشت سر گذاشت و با سرعت خانه را دور زد. البته طبق نظریه اورلیا مارشال درختکاری انبوه در طرح باغ مجاز نبود، بنابراین جایی که میسی بتواند بدون دیده شدن در خود پیچید، چندان وجود نداشت. نزدیک ترین این محل‌ها توده بزرگی از گل‌های خرزهره بود که زیر یکی از پنجره‌های طبقه پایین قرار داشت. بنابراین میسی به میان بوته‌ها خزید و نیمه نشسته و نیمه خوابیده پشتش را به دیوار قرمز پشت بوته‌ها تکیه داد. درد غیر قابل تحمل بود و با این حال می‌بایست تحمل می‌کرد. میسی چشمانش را بست و اراده کرد تا نمیرد، تا زمانی که مانند قهرمان کتاب «قلب بیمار» بتواند در میان بوته‌های خرزهره باغ خاله اورلیا کبود و خشک شده پیدا شود!

او نمرد. پس از چندی درد کاهش یافت و کمی حرکت کرد. از آن نزدیکی صداهایی به گوش رسید و چون بوته‌های خرزهره هنوز به علت هرس کردن پاییزی کمی لخت بودند، نمی‌خواست کسانی که صدای صحبت‌شان می‌آمد خانه را دور بزنند و او را آن جا بیابند. بنابراین روی زانوهایش چرخید و خواست بلند شود. در آن لحظه بود که دریافت صداها از پنجره بالای سرش می‌آید.

صدایی پرسید: «تا به حال کلاهی به آن بد ریختی دیده بودی؟»

میسی تشخیص داد صدا متعلق به لاونیا، دختر کوچک خاله آگوستا است، البته لاونیا جزو ساقدوشان بود.

صدای خشن و بی‌حالت آلیسیا گفت: «خیلی زیاد به طور دقیق، هر یکشنبه توی کلیسا. خوب، اگر چه فکر می‌کنم شخص زیر اون کلاه به مراتب بد ریخت تر باشه.»

صدای شخص سومی به گوش رسید که متعلق به ساقدوش اصلی، مارشیا دختر خاله آنتونیا بود.

«او یک شلخته واقعی! باور کن آلیسیا، خیلی براش ارزش قایل شدی که بهش گفتم بد ریخت. بی عرضه خیلی برازنده میسی رایت است. ولی باید بگم کلاهش واقعا بد ریخته.»

آلیسیا گفت: «خیلی به جا گفتم!»

او هنوز از ضربه غیر مترقبه میسی در مورد محو شدن در زمینه می سوخت. مسلماً از نظر او چنین گفته‌ای درست نبود! با این وجود آلیسیا می دانست که دیگر دورنمای با شکوه عروسی اش هرگز به طور کامل او را خشنود نخواهد ساخت، مسی تیر زهر آگین خود را با مهارتی بیش از آنچه خود درک می کرد به هدف نشانده بود.

دختر خاله‌ای دورتر به نام پورشیا پرسید: «بودن یا نبودن میسی واقعا برای تو مهمه؟»

«با توجه به این واقعیت که مادرش محبوب‌ترین خواهر مادر منه، متأسفانه مجبورم برایش اهمیت قایل بشم.» سپس بالحن زنگ داری ادامه داد. «نمی فهمم چرا مادرم این قدر اصرار داره برای خاله دروسی دلسوزی کنه، هر چند امیدی ندارم که بتوانم منصرفش کنم. اوه، البته باید بگم نیکوکاری مادرم قابل ستایشه، اما سعی می کنم روزهای شنبه وقتی خاله دروسی می آد خونه ما تا با کیک های مامان خودشو خفه کنه، خونه نباشم. خدای بزرگ چه اشتباهی داره! مامان به آشپز می گه بیست سی تا کیک خامه ای درست کنه و تا وقتی خاله دروسی بره کیک ها تا دونه آخر ناپدید شدن.» آلیسیا خنده خشکی کرد که حالتی از شادی نداشت.

«این مسئله توی خونه ما به صورت لطیفه در اومده، حتی بین مستخدمین.»

لاونیا که همیشه در درس تاریخ نمرات بالا می گرفت، برای اینکه برتری خود را به نمایش بگذارد، گفت: «خوب، اونا به طرز وحشتناکی فقیرن، مگه نه؟ همیشه مایه تعجب من بوده که چرا انقلابیون فرانسه سر ملکه ماری آنتوانت رو با گیوتین قطع کردن، فقط به این خاطر که گفته بود خوب اگر فقرا نون ندارن، کیک بخورن. به نظر من کسی که فوق العاده فقیر باشه برای تنوع هم که شده دوست داره به جای نون، کیک بخوره، همین خاله دروسی رو نگاه کنین!»

آلیسیا گفت: «اونا فقیرن، و با وجود میسی به عنوان تنها امید شون، باید بگم متأسفانه فقیر هم باقی می مونن.»

از این گفته همگی با صدا بلند خندیدند.

صدایی که متعلق به یک خویشاوند دورتر به نام جونیا بود گفت: «چه حیف که نمی شه آدم ها رو هم مثل خونه ها معیوب اعلام کرد.» او از این که به عنوان ساقدوش انتخاب نشده بود کاملاً ناامید بود، بنابراین تمامی زهر طبیعی خود را در یک یا دو قطره کشنده متمرکز کرده بود.

آلیسیا گفت: «در این دوره زمنه ما مهربون تر از اون هستیم که چنین کاری بکنیم، بنابراین همه باید خاله دروسی و خاله اوکتی و دختر خاله میسی و خاله جولی و خاله کورنی و بقیه این بیوه زن ها و دخترای ترشیده رو تحمل کنیم مثلاً همین عروسی منو در نظر بگیرین. اونا حسابی بهش گند می زنن! اما مامان اصرار داره دعوتشون کنه و البته زودتر از همه می آن و آخر از همه هم می رن. تا حالا دقت کردین همیشه سر بزنگاه آدم جوش و کورک در می آره؟ هر چند مادر کاری کرده که ما از شر اون لباس های قهوه ای وحشتناک خلاص بشیم. اون رومیزی و رو تختی های جهاز منو به قیمت دویست پوند از خاله دروسی خرید و باید اعتراف کنم که کار آن ها واقعا ظریف و قشنگه، بنابراین شکر خدا پول مامان هدر نشد. رو بالشی ها برودری دوزی با دکمه های روکش دار کوچک، تک تک دکمه ها به صورت غنچه گل سرخ برودری دوزی شدن! خیلی زیباست! در هر صورت نقشه مامان گرفت، چون دایی

هربرت بهش گفته که میسی رفته فروشگاه و سه قواره پارچه پیراهنی خریده - بنفش برای خاله دروسی و آبی برای خاله اوکتی، کسی می توونه حدس بزنه چه رنگی برای دختر خاله میسی؟»
همگی هم صدا گفتند: «قهوه‌ای!»

سپس قهقهه خنده همگی بلند شد. هنگامی که صدای خنده و شادی پایان گرفت، لاونیا با صدای بلند گفت: «من یک نظری دارم! چرا تو یکی از لباس‌های کهنه‌ات رو، رنگی که به میسی بیاد، بهش نمی‌دی؟»
آلیسیا با لحن اهانت آمیز گفت: «ترجیح می‌دهم بمیرم و یکی از لباس‌های قشنگم رو تو تن اون کیسه‌گونی داگو مانند نبینم. اگه تو این قدر دلت براش می‌سوزه، لاونیای عزیز من، چرا خودت یکی از لباس‌ها رو بهش نمی‌بخشی؟»

لاونیا به تندی گفت: «من در موقعیت مالی تو نیستم، آلیسیا علتش همین‌ه! از اونجا که ظاهر میسی اون قدر باعث آزار توست، بهتره در این باره فکر کنی، تو لباس‌های زیادی به رنگ کهربایی و زردآلویی و طلایی داری، گمان می‌کنم هر رنگی در اون زمینه به میسی بیاد.»

تا آن موقع میسی موفق شده بود چهار دست و پا از میان بوته‌های خرزهره بیرون بیاید و به طرف جاده‌ی شنی برود. آن قدر چهار دست و پا رفت تا کاملاً از پنجره دور شد، سپس بلند شد و شروع به دویدن کرد. اشک از چشمانش فرو ریخت، اما در فکر آن نبود که بایستد و اشک‌هایش را پاک کند، شرمنده‌تر و خشمگین‌تر از آن بود که اهمیت بدهد کسی او را ببیند.

میسی در هزاران هزار باری که در تصوراتش انواع مطالب اهانت آمیز و ترحم‌انگیزی که ممکن بود درباره‌ی او گفته شود فهرست کرده بود، هرگز گمان نمی‌برد مطلبی بتواند تا این حد موجب رنجش او شود. نه این که او را واقعاً رنجانده باشد. آن چه بیش از هر چیزی همچون خنجر بر قلبش فرو می‌رفت کلمات وحشتناکی بود که آلیسیا و دوستانش در مورد مادرش و تمام آن خاله‌های خانه‌مانده بی‌نوا گفته بودند، زانی چنین محبوب و محترم و سخت کوش، چنین سپاسگزار برای عنایتی که به آنها مبذول می‌شد، و با این وجود چنین مغرور که چیزی را که گمان می‌بردند. ممکن است برای اعانه به آنها داده شود، نمی‌پذیرفتند. چگونه آلیسیا جرأت کرده بود درباره‌ی زانی که به مراتب قابل تحسین‌تر از او بودند این طور بی‌احساس و برخورنده صحبت کند! بگذار آلیسیا ببیند اگر به جای آنها می‌بود چگونه عمل می‌کرد!

همچنان که میسی شتابزده در بایرون می‌دوید و پهلویش دوباره از درد می‌سوخت، دعا کرد کتابخانه باز باشد، چرا که روز کار یونا بود. وای که چقدر به یونا احتیاج داشت! اما چراغ‌های ساختمان خاموش بود و تابلوی «بسته است» پشت در آویزان.

اوکتاویا توی آشپزخانه میسالونگی نشسته بود، دوباره لباس‌های عادی خود را به تن داشت و غذایشان در قابلمه کوچکی روی اجاق آهسته می‌جوشید. دستان ناهنجارش مشغول بافتنی بود و به طور معجزه‌آسایی شالی ظریف و توری به عنوان هدیه عروسی آلیسیای ناسپاس می‌بافت.

هنگامی که میسی وارد شد کارش را کنار نهاد و پرسید: «خوش گذشت عزیزم؟ مادرت هم برگشته؟»

میسی خیلی کوتاه گفت: «به من بد گذشت، بنابراین زودتر از مادر برگشتم.»

سپس سطل شیر را برداشت و گریخت. گاو صبورانه منتظر بود تا به انبار برده شود، میسی دست پیش برد تا پوزه سیاه و مخملین او را نوازش کند و به چشمان بزرگ و شیرین و قهوه‌ای رنگ او نگاه کرد. همچنان که حیوان را به

کپر راهنمایی می کرد، جایی که او به میل خود به طرف جایگاه شیردوش می رفت، به او گفت: «آلاله تو خیلی بهتر از آلیسیا هستی، من نمی فهمم این چه توهین غیر قابل بخششی است که به یک زن بگن، گاو. از حالا به بعد هر زنی رو که گاو صدایش بزنی من بهش می گم، آلیسیا.»

آلاله گاو آرامی بود و بدون تقلا شیر می داد و اگر دستان میسی سرد بود که اغلب چنین بود، هرگز شکایتی نداشت. که البته علت مرغوبیت شیر او نیز همین بود، گاوهای خوب همیشه شیر خوب می دادند.

هنگامی که میسی برگشت، دروسیلا در خانه بود. معمولاً بیشتر شیر را درون ظرف پهنی می ریختند که در سایه سار ایوان پشتی قرار داشت، همچنان که میسی به این کار مشغول بود صدای مادرش را می شنید که جزئیات کامل جشن عروسی آلیسیا را با آب و تاب برای خاله اش تعریف می کرد.

اوکتاویا گفت: «خوشحالم که اقلأً به یکی از شما خوش گذشته، تنها چیزی که تونستم از میسی در بیارم این بود که بهش بد گذشته، گمان می کنم مشکل اون نداشتن دوست باشه.»

«همین طوره، هیچ کس به اندازه من از این موضوع متأسف نیست. اما با مرگ بوستاس عزیز موقعیت داشتن برادر و خواهر برای میسی از بین رفت و این خونه هم به قدری از بایرون دوره که هیچ کس مایل نیست به طور مرتب به دیدن ما بیاد.»

میسی منتظر ماند تا گناهایش بر ملا شود، اما مادرش به آنها اشاره نکرد. شهامت به وجودش بازگشت و وارد خانه شد. از هنگام شروع ناراحتی قلبی، احقاق حق برایش آسان تر شده بود و به نظر می رسید پذیرفتن این نشانه های استقلال برای مادرش نیز آسان تر شده است، اما مسئله این بود که علت بروز این تغییرات، ناراحتی قلبی نبود. علت آن یونا بود. بله همه چیز به ظهور یونا باز می گشت، رو راستی یونا، رک گویی یونا، مقاومت یونا در برابر زور گویی. یونا آدم مغرور و بی مقداری مانند جیمز هرلینگ فورد را سر جای خود می نشاند، یونا اگر می خواست، چیزی به آلیسیا می گفت که هرگز فراموش نکند، یونا کاری می کرد که همیشه مردم رفتاری محترمانه با او داشته باشند. و تمام این ها به نوعی، بر شاگردی غیر عادی مانند میسی رایت تاثیر گذارده بود.

هنگامی میسی وارد شد دروسیلا با حالتی که از شادی می درخشید از جا جست و فریاد زد: «میسی، نمی تونی حدس بزنی!» سپس پشت صندلی خود رفت و جعبه ای بزرگ را از روی زمین برداشت. «وقتی داشتم مهمونی رو ترک می کردم آلیسیا اومد و این لباسو به من داد تا تو روز عروسی بپوشی. اون اطمینان داد که این رنگ برازنده تو است، گر چه باید اعتراف کنم که من هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم. فقط نگاه کن!»

مادامی که دروسیلا با تقلا توده اورگاندی شق ورق له شده را از جعبه برون می آورد و تا هنگامی که آن را تکان داد تا در مقابل چشمان خیره میسی نگاه دارد، او ایستاده و به سنگ تبدیل شده بود.

لباسی با شکوه به رنگ شکلاتی روشن، نه خرمایی و نه کاملاً زرد کهربایی، کسانی که با مد سر و کار داشتند می توانستند دریابند که دامن چین دار و یقه آن اقلأً به پنج تا شش سال پیش بر می گردد، با این حال لباس باشکوهی بود و با تغییرات بسیار، کاملاً برازنده میسی می شد.

دروسیلا در حالی که کلاه حصیری بزرگی را که به رنگ لباس بود از جعبه بیرون می کشید و پارچه ساده ارگاندی آن را سر جای خود قرار می داد، فریاد کشید: «این هم کلاه، فقط بهش نگاه کن! تا حالا کلاهی به این زیبایی دیده بودی؟ وای! میسی عزیزم، یک جفت کفش هم برات می خرم، مهم نیست چه قدر غیر عملی باشه!»

بالاخره یخ میسی آب شد، قدم جلو گذاشت، دستانش را پیش آورد تا اعانه آلیسیا را بگیرد و مادرش فوراً لباس و کلاه را میان دست‌های او قرار داد.

میسی از میان دندان‌هایش گفت: «من لباس قهوه‌ای نو و کلاه دست‌دوز و پوتین‌های خوب و محکم خودمو می‌پوشم!» سپس برگشت و از در خارج شد، توده پارچه ارگاندی مانند باله‌های جانوران دریایی در اطرافش موج می‌زد.

هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود، همچنان که به طرف کپر می‌دوید می‌توانست فریاد خشم آلود مادر و خاله‌اش را از پشت سرش بشنود، اما هنگام که به او رسیدند، بسیار دیر شده بود. لباس و کلاه آن چنان به کثافت جایگاه شیر دوشی آغشته بود که ترمیم آن امکان نداشت و میسی با یک بیل هر تکه پهنی را که می‌توانست بیابد روی هدیه بزرگ منشانه آلیسیا می‌کوبید.

دروسیلا به حد وصف ناپذیری آزرده خاطر بود. «چه طور تونستی این کار و بکنی، چه طور، میسی؟ فقط همین یک بار در تمام زندگیت فرصت داشتی که احساس و قیافه یک دختر زیبا رو داشته باشی؟»

میسی بیل را به دیوار کپر تکیه داد و در کمال رضایت دستانش را به هم مالید تا خاک آنها را بزداید. سپس گفت: «تو بهتر از همه باید درک کنی چرا این کارو کردم، مادر. غرور هیچ کس بیشتر از تو نیست. بین کسانی که می‌شناسم، هیچ کس سریع‌تر از تو، خوش‌نیت‌ترین هدیه رو هم به عنوان صدقه‌ای در ظاهر مبدل، تفسیر نمی‌کنه. پس چرا اونو برای من بگیری؟ واقعاً فکر می‌کنی آلیسیا به خاطر شادی من این کارو کرده؟ البته که این طور نیست! آلیسیا تصمیم داره عروسی‌اش تا آخرین میهمان در حد کمال باشه، و من - من اون ضایع می‌کنم! بنابراین تصمیم گرفته میسی رایت خوک رو آدم کنه. خوب خیلی متشکرم، اما من ترجیح می‌دم یک خوک ساده و طبیعی باشم تا آدمی ساخته دست آلیسیا! و همین رو هم به خود اون می‌گم!»

و واقعاً فردای همان روز نظرش را به او گفت. گرچه دروسیلا در نیمه‌های شب همراه با یک چراغ از خانه بیرون خزید، اما لباس و کلاه از آرامگاه پست و ناپاک خود ناپدید شده بود. او هرگز دوباره آن‌ها را ندید، هم چنین هرگز نفهمید چه بر سرشان آمد و کسانی که می‌دانستند، به یادشان نماند که به او بگویند، چرا که دیگر وقایع آن جمعه صبح به یاد ماندنی در منزل مارشال بسیار تکان دهنده بود.

میسی حدود ساعت ده جلوی در مون‌ریپوز رسید، جعبه بزرگی که به خوبی بسته‌بندی شده و ریسمانی با سلیقه به دور آن بسته شده بود با خود حمل می‌کرد. اگر دربان از آن آشفتگی‌ای که هم اکنون در اتاق پذیرایی کوچک حکم فرما بود چیزی می‌دانست، معلوم نبود آیا می‌گذاشت میسی از ایوان جلویی بیش‌تر رود یا خیر. اما خوشبختانه دربان چیزی نمی‌دانست، بنابراین قادر انگل خود را در جو مصیبت بار حاکم وارد کند.

در حالی که میسی جعبه را در دست داشت به اتاق پذیرایی کوچک - که چندان هم کوچک نبود - رسید، اتاق از آدم‌های بسیار مشخص پر بود، خاله اورلیا و دایی ادموند و آلیسیا و تد و راندولف و جناب ویلیام سوم و پسر و وارثش ویلی کوچک، همه آن‌جا بودند، لیدی ویلی حضور نداشت، چرا که به زایمان یک مادیان کمک می‌کرد. ادموند مارشال در حال صحبت بود که میسی به یک لبخند و اشاره به دربان فهماند که خود ورودش را اعلام خواهد کرد.

«من نمی‌فهمم! اصلاً نمی‌فهمم چه طور این قدر سهام از دست ما خارج شده؟ چه طور و کدوم لعنتی اونو رو فروخته و کدوم لعنتی اونو رو خریده؟»

جناب ویلیام سوم گفت: «تا جایی که پیشکار من فهمیده، هر سهمی که متعلق به شخصی غیر هرلینگ فورد بوده، با قیمتی چند برابر ارزش واقعی اش خریداری شده و بعد خریدار مرموز به سهام که توی دست هرلینگ فورد هاست هجوم آورده. حالا چه طور چه وقت و چرا من نمی‌دونم، اما اون به هر ترتیب هر هرلینگ فورد محتاج پول و هر هرلینگ فوردی که وابسته به بایرون نیست رو پیدا کرده و قیمتی پیشنهاد کرده، که کسی نمی‌تونسته رد کنه.»

تد فریاد زد: «مسخره است! نسبت به پولی که پرداخته مطلقاً راهی برای برگشت مخارجش وجود نداره. منظورم اینه که شرکت بطری بایرون منبع درآمد کوچک خوبی است، ولی ما طلا هم استخراج نمی‌کنیم. در ضمن اکسیژن حیات بخش هم نیست! با این حال مبالغی که اون پرداخت می‌کنه طوریه که یک سرمایه دار ممکنه در مقابل افزایش یک معدن طلای خالص پردازه.»

جناب ویلیام گفت: «من با تمام این‌ها موافقم، اما نمی‌تونم جوابی بدم، چون چیزی نمی‌دونم.»

آلیسیا که با تمام اصطلاحات و معاملات دنیای تجارت آشنایی داشت، بعد از این که فروشگاه کلاه‌دوزی آلیسیا سرمایه‌ای در دستش گذاشت، طمع فطری وسوسه‌اش کرد سرمایه‌اش را در قلمرو معاملاتی امن‌تر به کار گیرد، بنابراین خودش یکی از سهامداران بر جسته شرکت بطری بایرون شده بود.

پرسید: «یعنی از لحاظ سهام در اقلیت قرار داریم، دایی بیلی؟»

جناب ویلیام فریاد زد: «خدا رو شکر، هنوز نه!» سپس با اعتماد به نفس کم‌تری اضافه کرد: «هر چند، باید اعتراف کنم که وضعیت خطرناکی داریم، مگه این که ما جلوی از دست دادن سهام را بگیریم، یا خودمون سهام بیشتری بخریم.»

راندولف پرسید: «این جا توی بایرون سهام داران کوچکی نداریم که بتونیم قبل از اون بهشون دسترسی پیدا کنیم؟»

«چند تا هستن، بیشتر کسانی که از طرف مادری با ما نسبت دارن و دو یا سه پیرزن که تصادفاً مقداری سهام به ارث بردن، بدون این که واقعاً مستحقش باشن. طبیعتاً هیچ وقت سود سهام بهشون پرداخت نشده.»

راندولف پرسید: «چه طور موفق شدین از زیرش در برین، دایی بیلی؟»

جناب ویلیام زیر لب غر زد و گفت: «این کلفت‌های پیر احمق مثل کورتلیا و جولیا و اوکتاویا چی از سهام سرشون می‌شه؟ من نمی‌خواستم فکر کنن صاحب چیز با ارزشی هستن، بنابراین در ضمن این که هیچ وقت سود سهام بهشون ندادم، تأکید کردم که این سهم‌ها بی‌ارزشن، چون حقاً متعلق به ماکس ول و هربرت هستن. هر چند، به جای این که وسواس زیادی به خرج بدم، فقط گفتم بهترین راه اصلاح این اشتباه اینه که سهام رو به پسران ماکس ول و هربرت واگذار کنن.»

آلیسیا با حالتی تحسین‌انگیز گفت: «چه زرنک!»

جناب ویلیام یکی از آن نگاه‌های داغ و مشتاق خود را به او انداخت؛ آلیسیا به طور پنهانی در می‌یافت که پس از ازدواج و ورود به حیطة هرلینگ فوردها چه قدر آسان می‌تواند دایی بیلی را در مشت خود بگیرد - اما حالا زمان عبور از این پل نبود.

ادموند مارشال در حالی که خیلی گرفته به نظر می‌رسید گفت: «ما باید همین حالا سهام این پیرزن‌ها رو به دست بیاریم، گرچه باید صادقانه اعتراف کنم که نمی‌دونم از کجا باید این پول رو تهیه کنم، باید به طور جدی از مخارج کم کنم که از نظر خانواده‌ام کاملاً ناگواره. منظورم عروسی آلیسیا است! تو که درک می‌کنی.»

جناب ویلیام گفت: «شرایط من هم دقیقاً همین طوره، مرد بزرگ.» کلمات به سختی از گلویش خارج می‌شد. «همه‌اش تقصیر بحران ناشی از یک جنگ بزرگ توی اروپا است، لعنتی! همه‌اش شایعه پراکنی است.»

آلیسیا که به خاطر حماقت آن‌ها حالتی از تحقیر در صدایش شنیده می‌شد پرسید: «چرا سهام اونا رو بخریم؟ تنها کاری که باید بکنین اینه که برین پیش خاله کورنی و خاله جولی و خاله اوکتیو سهام رو ازشون بگیری! اونا بدون هیچ اعتراضی همه رو تسلیم می‌کنن.»

«بسیار خوب، ما می‌تونیم از اون سه نفر شروع کنیم، همین‌طور دروسیلا، گمان کنم. از شما می‌پرسم، چی تو فکر مالکولم هرلینگ‌فورد رفته بود که سهامش رو برای دخترهاش به ارث گذاشت؟ اون همیشه نسبت به دخترهاش دل‌نازک بود، هر چند خدا رو شکر ماکس ول و هربرت در این زمینه به پدرشون نرفتند.»

جناب ویلیام آهی کشید: «تو چه هچلی گیر افتادیم! حتی اگه اون‌طور که آلیسیا می‌گه، این عجزه‌ها بی‌سر و صدا سهام خودشون رو به ما واگذار کنن، هنوز باید با چندین آدم بیچاره و نیمه هرلینگ‌فورد سر و کله بزنینم که مطمئناً حاضر نیستن مفت و مجانی سهمشون رو به ما تسلیم کنن. خوب، بالاخره از عهده‌اش بر می‌آییم، شک ندارم، البته تا زمانی که چیزی از این خریدار مرموز به گوششون نرسیده باشه. چون نمی‌تونیم با قیمت‌های پیشنهادی اون برابری کنیم.»

آلیسیا به خشکی پرسید: «با این عجله چی می‌تونیم بفروشیم که پول نقد به دست بیاریم؟»

همگی برگشتند تا به او نگاه کنند و میسی که تا آن زمان هنوز دیده نشده بود، از جلوی در، جایی که با لباس قهوه‌ایش اصلاً دیده نمی‌شد، مخفیانه به نقطه امن تری در پشت یکی از گلدان‌های نخل چتری که خاله اورلیا در هر گوشه منزل زیبایش گذارده بود، تغییر مکان داد.

جناب ویلیام با خوشمزگی گفت: «می‌تونیم از اسب‌های لعنتی لیدی بیلی شروع کنیم.»

اورلیا با ثبات عزم بسیار گفت: «جواهرات من.»

آلیسیا نگاه نفرت‌باری به مادرش انداخت که چرا او اول چنین پیشنهادی داده است و گفت: «و جواهرات من.»

ادموند گفت: «به نظر می‌رسه این خریدار مرموز، حالا یک نفر یا چند نفر، بیش از ما درباره صاحبان سهام شرکت بطری بایرون می‌دونه، اون وقت به ما می‌گن، هیئت مدیره! وقتی من به لیست سهام داران مراجعه کردم متوجه شدم که در بسیاری موارد سهام دست به دست شده، مسلماً بیش‌تر دست پسر یا برادرزاده‌ها است، در هر حال توی دست غریبه‌ها افتاده. هیچ وقت به فکرم خطور نکرده بود که هرلینگ‌فوردی بیش از مرگ حق‌الارث خودش رو به شخص دیگه‌ای واگذار کنه.»

اورلیا آه کشید: «زمانه عوض شده، وقتی من دختر بودم اتحاد خانوادگی هرلینگ‌فوردها یک افسانه بود. به نظر می‌رسه این روزها بعضی از هرلینگ‌فوردهای جوان حتی یک ذره هم برای خانواده ارزش قایل نیستن.»

جناب ویلیام گفت: «اونا فاسد شدن.» گلویش را صاف کرد، دستانش را روی پا کوبید و با تصمیمی راسخ گفت: «بسیار خوب من پیشنهاد می‌کنم تا آخر هفته موضوع رو مسکوت بذاریم و روز دوشنبه شروع به جمع‌آوری پول نقد بکنیم.»

تد پرسید: «چه کسی با خاله‌ها وارد گفتگو می‌شه؟»

جناب ویلیام فوراً پاسخ داد: «آلیسیا، البته فکر می‌کنم بهتره به تاریخ عروسی‌اش نزدیک‌تر باشه، این طوری می‌تونه اونا رو فریب بده که فکر کنن این هدیه عروسی اوست.»

تد همیشه نگران همه چیز بود و به همین خاطر به سوی حسابداری کشیده شده بود، پرسید: «یعنی این خریدار مرموز قبل از ما سراغ او نا نمی‌ره؟»

«چیزی که می‌تونی کاملاً ازش مطمئن باشی اینه که هیچ کدوم از این پیرزن‌های احمق حتی تصورش رو هم نمی‌کنن که بدون مشورت با من یا هربرت چیزی رو که متعلق به هرلینگ فوردها است به دست شخصی خارج از خانواده بسپارن. ممکنه این خریدار ثروت بزرگی بهشون پیشنهاد کنه، ولی هنوز اصرار دارن با من یا هربرت مشورت کنن. جناب ولیام در این مورد چنان از خودش مطمئن بود که هنگام گفتن آن لبخند زد. هنگامی که حالت جنگ مغلوبه حکم فرما شده بود و چندین شخص نگران و به هیجان آمده سعی داشتند راه مناسبی برای ختم جلسه پیدا کنند، میسی از موقعیت استفاده کرد و با سر و صدای زیاد از در وارد شد، همگی فوراً متوجه او شدند، هر چند هیچ یک از آن‌ها از دیدنش راضی به نظر نمی‌رسید.

آلیسیا با وقاحت پرسید: «این جا چی می‌خواهی؟»

«اومدم به تو بفهمونم چه احساسی در مورد اعانهات دارم، آلیسیا و بگم خوشحالم که با همون لباس‌های قهوه‌ای همیشگی خودم به عروسی تو می‌آم.»

همزمان عرض اتاق را پیمود و جعبه را مقابل آلیسیا روی میز کوفت. «این هم از این! متشکرم، اما نمی‌تونم قبول کنم، متشکرم.»

آلیسیا طوری به او خیره شد که گویی به کثافت سگی که نزدیک بود پایش را بر آن بگذارد خیره شده است: «هر طوری که دوست داری!»

میسی با پوزخند شیطنت آمیزی به آلیسیا بسیار بلندتر از خود نگرینست: «همین کارو می‌کنم، از حالا به بعد. زود باش آلیسیا بازش کن! فقط به خاطر تو اونو به رنگ قهوه‌ای در آوردم.»

«چه کاری کردی؟» آلیسیا با خام دستی شروع به کشمکش با گره‌های طناب کرد و راندولف با چاقوی جیبی خود به کشمکش شتافت. پس از این که طناب بریده و بسته بندی باز شد، لباس زیبای ارگاندی و کلاه پر شکوه آن جا قرار داشت و به طرز وصف ناپذیری به چیزی که شکل و بویش به پهن تازه، خیس و سالم گاو و خوک می‌مانست، آغشته بود.

آلیسیا از وحشت چنان فریادی کشید که هر دم بر شدت آن افزوده می‌شد تا این که به جیغی بلند و زیر و زنده تبدیل شد. سپس از جایش پرید و از کنار میز دور شد و در همان حال مادر، پدر، برادران، دایی و نامزدش دور میز حلقه زدند تا درون جعبه را ببینند.

آلیسیا با خرخری بریده به میسی که از شادی می‌درخشید گفت: «تو - تو بدکاره نفرت‌انگیز حقیری هستی!» میسی با حالتی پرهیزکارانه گفت: «نه نیستم!»

آلیسیا بریده بریده گفت: «تو بدتر از بدکاره‌ها هستی! و می‌تونی خودت رو واقعاً خوش شانس بدونی، چون من خانم تر از اون هستم که بگم دقیقاً نظر درباره تو چیه؟» واقعاً نمی‌دانست چه چیز بیش تر به او ضربه زده است، عمل یا فاعل عمل؟

«بنابراین تو می‌تونی خودت رو بد شانس به حساب بیاری که من اونقدر خانم نیستم که نظرم رو درباره تو نگم، آلیسیا. من فقط سه روز از تو بزرگ‌ترم و این یعنی که تو خیلی به سی و چهار سالگی نزدیک تری تا به سی و سه سالگی. با این حال مثل بره این جا ایستادی، صاف و ساده لباس پوشیدی و می‌خوای با پسری عروسی کنی که نصف

تو سن داره! سن پدرش بیش تر مناسب توست! یعنی تو گهواره دزد سنگ دل هستی! وقتی مونتگمری ماسی مرد، قبل از این که بتونی اونو به طرف محراب بکشونی - سرنوشتی که خیلی بدتر از مرگ بود - در افق خودت کسی رو که به اندازه یک دهم اون مناسب باشه پیدا نکردی. و بعد ویلی کوچک بیچاره رو کشف کردی که هنوز پشت لبش سبز نشده بود و با لباس ملوانی با اسباب بازی هایش بازی می کرد، کاملاً راضی بودی با جای بانو ویلی، بانو ویلی بشی، شاید هم راضی تر، چون فوراً صاحب لقب می شدی. من دل و جرأت تو را تحسین می کنم آلیسیا، ولی خودت رو تحسین نمی کنم. و برای ویلی کوچک بیچاره متأسفم. از حالا به بعد زندگی نکبتی خواهد داشت، یک استخوان بین مادر و زنش.»

موضوع مورد تأسف او آن جا، همراه با دیگر اعضای خانواده اش ایستاده بود، با دهان باز به میسی نگاه می کرد، گویی او لخت و برهنه در حال رقص از میان یک کیک گول پیکر بیرون آمده است. خوشبختانه اورلیا غش کرده بود، اما شاهد های دیگر میسی، چنان هیپتونیزم شده بودند که نتوانستند متوجه این حقیقت شوند.

حال جناب ویلیام زودتر از بقیه سرجا آمد: «از این خانه برو بیرون!»

میسی که خیلی سر حال به نظر می رسید گفت: «دارم می رم.»

آلیسیا فریاد کشید: «هرگز تو را نمی بخشم! چه طور جرأت کردی؟ چه طور جرأت کردی؟»

میسی خندی و گفت: «برو به جهنم.» و از در خارج شد.

این آخرین کلام بود؛ تن آلیسیا به تدریج سفت شد. جیغی ناله مانند کشید و روی زمین افتاد تا به مادرش پیبوند.

وای که چه قدر همه چیز رضایت بخش بود! اما همچنان که میسی از تپه کم شیب خیابان جورج که به خیابان اصلی بایرون می رسید پایین می رفت، غرورش نیز از میان رفت. در مقایسه با موضوع مورد بحثی که پشت در اتاق شنیده بود، عرضه لباس بی حرمت شده آلیسیا خیلی کم اهمیت بود. آن زنان بیچاره!

اطلاعات میسی درباره دنیای تجارت به اندازه مادر و خاله هایش ناچیز بود، اما آن قدر باهوش بود که مفهوم کلمات

جناب ویلیام را دریابد. میسی حتی از وجود سهام نیز خبر داشت، چرا که دروسیلا سهام خودش و اوکتاویا را در

صندوقی حلبی که درون کمدش بود همراه دیگر مدارک مربوط به خانه و دو هکتار زمینش را آن جا نگه می داشت.

هر کدام ده سهم داشتند، روی هم رفته بیست سهم و این بدان معنا بود که احتمالاً خاله کورنلیا و خاله جولیا هم هر

کدام ده سهم دارند؛ سود سهام، بدیهی است که این نوعی پرداخت دوره ای است، سهمی از سود کارخانه.

چقدر اکثر خویشاوندان مرد او پست بودند! جناب ویلیام که مشتاق بود آن سیاست ننگین جناب ویلیام اول ادامه

یابد. بدین ترتیب که زنان بیچاره خانواده اش که با مناعت طبع زیر بار فقر خرد شدند، هیچ سهمی از ثمره آن چه

آن ها در بطری می ریختند - و نهایتاً هدیه خداوند بود تا یکی از هرلینگ فوردها - به آن ها تعلق نگیرد. دایی

ماکس ول که بدترین نوع دزدها بود، به خودی خود ثروتمند بود، با این حال تخم مرغ، کره و محصول درختان اقوام

فقیر خانواده اش را می دزدید، چرا که به آنها این اعتقاد باطل را باورانده بود که اگر محصولات خود را در جایی

دیگر بفروشنند، خیانت غیر قابل بخششی را مرتکب شده اند. دایی هربرت که در زمان خودش بسیاری از خانه هایی

را که روی دو هکتار زمین بنا شده بودند، همیشه با نرخ بسیار کمتر از ارزش واقعی آن ها خریده بود، مانند

برادرش ماکس ول ضعیف کش بود. با این تفاوت که او بدتر هم بشمار می رفت، زیرا آن مبلغ کمی را که نیز

می پرداخت دوباره می دزدید و به قربانیان می گفت برنامه سرمایه گذاری او که برای افزودن به سرمایه اندک آن ها

طرح ریزی شده بود، ناموفق بوده است.

میسی در حالی بود که می خواست انتقاداتش منصفانه باشد، بنابراین افکار خود را اصلاح کرد. فقط خویشاوندان مرد پست نبودند. اگر اورلیا و آگوستاها و آنتونیاها که ازدواج فامیلی کرده بودند فشار می آوردند، شاید در تغییر این وضعیت موفق می شدند، چرا که شدیدترین زورگویی نیز در مقابل زورگویی همسر آسیب پذیر است. خوب، کاری باید صورت بگیرد، اما چه کاری؟ میسی نمی دانست داستان خود را به خانه ببرد یا خیر. سپس فکر کرد آن را باور نخواهند کرد و اگر هم باور کنند، نهایتاً باز هم حق قانونی آن ها ضایع خواهد شد. کاری یاد صورت می گرفت و زود هم صورت می گرفت، پیش از این که سر و کله آلیسیا پیدا شود تا با چرب زبانی سهام را به چنگ آورد، که بدون شک به چنگ هم می آورد.

کتابخانه امروز باز بود؛ میسی از پنجره نگاهی به داخل انداخت و انتظار داشت قیافه عبوس خاله لیویلا را پشت میز ببیند، اما در عوض یونا آنجا نشسته بود. بنابراین قدم هایش را آهسته کرد، دور زد و برگشت. یونا در حالی که لبخند می زد گفت: «میسی، چه قدر عالی، انتظار نداشتم تو را ببینم، عزیزم.» انگار واقعاً از دیدن این زن بیچاره نحیف خانواده به وجد آمده بود.

میسی فریاد زد: «من خیلی عصبانی هستم،» در حالی که خود را با دستش باد می زد روی صندلی سختی که برای مشتریان گذاشته بودند، نشست.

«موضوع چیه؟»

میسی ناگهان دریافت احتمالاً نمی تواند مسائل خویشاوندان سببی نزدیک خود را برای شخصی مانند یونا که با شاخه بایرون خانواده نسبت دوری داشت افشا کند تا مورد تحقیر او قرار گیرد، بنابراین باید چیزی سر هم می کرد: «هیچی.»

یونا اصراری نورزید، فقط سر تکان داد و لبخند زد. آن پرتو زیبایی که از پوست، مو و ناخن های او ساطع می شد، خشم میسی را آرام آرام فرو می نشاند. در حالی که بلند می شد، گفت: «قبل از این که این راه دراز رو تا خونه بری نظرت درباره یک فنجان چای چیه؟»

فنجانی چای هم چون اکسیر حیات بخش به نظر می رسید، میسی با حرارت گفت: «عالیه!»

یونا پشت آخرین قفسه کتاب در انتهای اتاق ناپدید شد و به اتاقک کوچکی رفت که وسایل تهیه چای آن جا قرار داشت.

به نظر میسی عقیده خوبی بود که در حین انتظار نگاه به کتاب های داستان بیندازد، بنابراین به طرف انتهای فروشگاه و قفسه کنار میز تحریر خاله لیویلا رفت، و هنگامی که دور میز می گشت، جایی که قفسه کتاب ادامه می یافت، در قسمت انتهایی آن چشمش به برگ آشنا افتاد. بسته کوچکی از سهام شرکت بطری بایرون آن جا بود.

یونا وارد شد: «زیر کتری رو روشن کردم، اما مدتی طول می کشه تا با این چراغ الکلی جوش بیاد.» چشمش میسی را دنبال کرد، سپس روی صورت میسی قرار گرفت، پرسید: «واقعاً عالی نیست؟»

«چی؟»

«نرخه که بابت سهام شرکت بطری بایرون پیشنهاد شده، ده پوند برای هر سهم! باور کردنی نیست! می دونی، من چند سهم داشتم که به والاس داده بودم، وقتی جدا شدیم اونا رو به من برگردوند، می گفت چیزی که اونو به یاد هرلینگ فوردها بیندازه نمی خواد. من فقط ده سهم دارم، اما به طور قطع می ونم از صد پوند استفاده کنم، عزیزم، بین

من و تو بمونه، دست خاله لیوی هم تنگ بود، بنابراین متقاعدش کردم بیست سهمش رو به من بده که با سهام خودم براش بفروشم.»

«خاله لیویلا از کجا سهام به دست آورده؟»

«ریچارد وقتی نتونسته بود پولی رو که زمان احتیاج ازش قرض کرده بود بپردازه به جایش این سهام رو بهش داده.

ریچارد بیچاره! هیچ وقت نمی تونه روی اسب های برنده شرط بندی کنه. و خاله لیویلا برای گرفتن طلبش خیلی اصرار داره، حتی وقتی که اون بدهکار پسر عزیزش باشه. بنابراین ریچارد تعدادی از سهامش در شرکت بایرون رو به مادرش واگذار کرد و همین خاله لیویلا رو ساکت کرد.»

«ریچارد باز هم سهم داره؟»

«طبیعتاً، اون هرلینگ فورد عزیزم. ولی فکر کنم تمامش رو فروخته باشه، برای این که ریچارد این خریدار خدا داده رو به من معرفی کرد.»

«تو چطور می تونی سهام شخص دیگه ای رو بفروشی؟»

یونا یک برگه بزرگ را بالا نگه داشت و گفت: «با وکالتنامه می بینی؟ تو می تونی مثل برگه وصیتنامه از فروشگاه نوشت افزار تهیه اش کنی. اونو با تمام جزئیات پر و امضا می کنی و کسی هم که به تو وکالت می ده امضایش می کنه، و یک نفر هم به عنوان شاهد باید پایش رو امضا کنه.»

«که این طور.»

میسی کتاب های داستان را کاملاً به دست فراموشی سپرد.

«یونا تو آدرس شخصی رو که سهام کارخانه بطری بایرون رو می خره، داری؟»

«درست همین جا، عزیزم. هر چند، من کوله بارم رو بستم که خودم برای فروش اونو روز دوشنبه برم سیدنی، این طور خیالم راحت تره. به خاطر همین امروز اومدم کتابخونه تا بتونم روز دوشنبه رو مرخصی بگیرم.» او بلند شد و برای درست کردن چای رفت.

میسی سخت به فکر فرو رفت. چرا خود میسی قبل از آلیسیا سعی در گرفتن سهام خاله هایش نکند؟ چرا آلیسیا او را شکست دهد، در حالی که در تنها بر خوردی که با هم داشتند، آلیسیا بازنده بود؟

تا زمانی که یونا با سینی چای باز برگردد، میسی تصمیم خود را گرفته بود. با امتنان فنجان خود را برداشت: «متشکرم یونا، تو حتماً باید روز دوشنبه بری سیدنی؟ امکان نداره به جایش سه شنبه بری؟»

«اشکالی در اون نمی بینم.»

میسی با دقت توضیح داد: «سه شنبه صبح از یک پزشک متخصص قلب وقت گرفتم، قرار بود با آلیسیا برم، اما... فکر

کنم اون مایل نباشه همراه من بیاد. احتمال داره من هم تعدادی از این سهام برای فروش داشته باشم و اگر می تونستم با تو پیام برام راحت تر بود. من فقط یکی دوبار وقتی کوچک بودم رفتم سیدنی، بنابراین راه و چاه رو بلد نیستم.»

یونا با ذوقی واقعی گفت: «وای! چه قدر خوش می گذره! پس قرار ما برای سه شنبه باشه.» نوری که از خود می تاباند بسیار درخشان شده بود.

«با عرض معذرت یک خواهش دیگه ازت دارم.»

«البته عزیزم، چه خواهشی؟»

«می تونی به مغازه بغلی نوشت افزار فروشی بری و چهار برگه وکالت نامه برای من بخری، متوجه هستی؟ اگه خودم برم، مطمئناً دایی سپتیموس می خواد بدونه وکالت نامه ها رو برای چی می خوام و بعد به دایی بیلی یا دایی ماکس ول یا دایی هربرت می گه و، خوب، من ترجیح می دم کسی سر از کارم در نیاره.»

«همین که چایم رو تموم کردم، تا تو این جا هستی که مواظب مغازه باشی، می رم و برمی گردم.»

و بدین ترتیب کارها برنامه ریزی شد، به علاوه این که یونا باید ساعت پنج بعد از ظهر باید به میسالونگی می رفت تا شاهد امضای وکالت نامه ها باشد. خوشبختانه این بار میسی کیف پول کوچکش را همراه داشت و دو شلینگ در آن بود، وکالت نامه ها گران بود، هر کدام سه پنی. میسی در حالی که برگه های لوله شده را توی کیف خرید خود جا می داد، گفت: «متشکرم.» او تصمیم گرفته بود چند کتاب هم کرایه کند.

هنگامی که یونا چشمش به عنوان کتاب های در خواستی او افتاد، فریاد زد: «خدای من! مطمئنی کتاب قلب بیمار رو می خوای؟ فکر کرم تمام هفته گذشته داشتی این کتاب رو می خوندی.»

«درسته! ولی باز هم می خوام اونو بخونم.» و کتاب «قلب بیمار» درون کیف کنار برگه های وکالت نامه جای گرفت.

یونا در حالی که میسی رو تا دم در همراهی می کرد، گفت: «یکشنبه بعد از ظهر در میسالونگی می بینیمت و نگران نباش، برای خاله لیویلا مسئله ای نیست که اسب و درشکه تک اسبه اش رو به من قرض بده. سپس گونه خون گرفته میسی رو بوسید: «سرت رو بالا بگیر دختر، تو می تونی این کارو انجام بدی.» و میسی رو به خیابان راند.

آن شب هنگام که میسی در آشپزخانه گرم کنار دروسیللا و اوکتاویا نشست، گفت: «مادر، هنوز سهام کارخونه بطری بایرون رو که پدر بزرگ در وصیت نامه اش برای تو و خاله اوکتاویا گذاشته بود، داری؟»

دروسیللا محتاطانه سرش را از روی منجوق دوزی خود بلند کرد، گرچه این تغییر رفتار میسی خواسته خودش بود، با این حال این واقعیت را که خودش دیگر فرمانده اصلی نیست کمی مشکل می یافت. و خیلی زود یاد گرفته بود روش غیر مستقیم و زیرکانه تری را که میسی در پیش گرفته بود، تشخیص دهد، بنابراین متوجه شد که باید خبری باشد. گفت: «آره، هنوز اونا رو دارم.»

میسی توربافی خود را زمین گذاشت و خیلی جدی به مادرش نگاه کرد: «مادر، تو به من اطمینان داری؟»
دروسیللا مژه بر هم زد: «البته که اطمینان دارم.»

«قیمت یک چرخ خیاطی سینگر چقدره؟»

«واقعاً نمی دونم، ولی تصور می کنم اقلای بیست تا سی پوند باشه، شاید هم خیلی بیشتر.»

«اگه صد پوند دیگه، به جز اون دویست پوندی که خاله اورلیا بابت ملافه ها پرداخت داشته باشی، یک چرخ خیاطی سینگر برای خودت می خری؟»

«مطمئناً وسوسه می شم.»

«پس تمام سهام کارخونه بایرون رو بده به من و بذار اونا رو برات بفروشم. من می تونم تو سیدنی بابت هر سهم ده پوند بگیرم.»

دروسیللا و اوکتاویا هر دو کارهای خود را کنار گذاشته بودند.

اوکتاویا با ملایمت گفت: «میسی عزیزم اونا ارزشی ندارن.»

«نه، بی ارزش نیستن، بلکه دایی بیلی و دایی هربرت و بقیه شما رو گول زدن، فقط همین. هر چند وقت یک بار باید بابت اونا به شما سود سهام پرداخت می شده، برای این که کارخونه بطری بایرون شرکت بسیار پر رونقی است.»

اوکتاویا در حالی که سر خود را تکان می داد، اصرار ورزید. «نه، تو اشتباه می کنی!»

«نه، درست می گم، آگه شما دو تا و خاله کورنلیا و خاله جولیا سال ها قبل پیش یک وکیل بی طرف در سیدنی می رفتین، ممکن بود خیلی از حالا پولدارتر بودین، این واقعیه.»

اوکتاویا گفت: «ما هیچ وقت نمی تونستیم به مردان خانواده از پشت خنجر بزیم، میسی، این خیانت در امانت و اعتماد به اونا محسوب می شه. اونا بهتر از ما می فهمن و به همین علت مواظب ما هستن و از منافع ما دفاع می کنن. اونا خانواده ما هستن.»

میسی از پشت دندان های کلید شده فریاد زد: «مگه خودم اینو نمی دونم، خاله اوکتاویا؟ مردان خانواده شما از هرلینگ فوردها به وجود آمدن، به خاطر همین حقیقت که اعضا خانواده هستن، شما رو گول زدن! از شما سوء استفاده کردن! شما رو استثمار کردن! کی برای محصول مون یک قیمت عادلانه از دایی ماکس ول دریافت کردیم؟ یعنی شما واقعاً تمام اون داستان ها رو درباره بدشانسی و از دست دادن سرمایه اش در بازار باور می کنین؟ این که وقتی خودش نداره چه طور می تونه پول بیشتری به ما بده؟ اون مثل کراسوس ثروتمنده! و چه وقت به شما ثابت شده که دایی هربرت واقعاً پولتون رو توی یک سرمایه گذاری ناموفق از دست داده؟ اون هم از کراسوس ثروتمندتره! و خود دایی بیل به شما نگفت که اون سهام ارزشی ندارن؟»

ادامه توجه دروسیلا، از وحشت به تردید، از بی میلی به گوش سپردن و سپس به اشتیاقی مبرم کشیده شد. در انتهای این نطق شورانگیز، حتی اوکتاویا آشکارا متزلزل شده بود. شاید اگر میسی قبلی آن جا نشسته بود و نظم قدیمی را به هم می ریخت، ممکن بود آنها بدون مکث آن چه را که گفته بود رد می کردند، اما این میسی جدید دارای قدرتی بود که به کلماتش آهنگی از حقیقت روشن می بخشید.

میسی با لحن آرام تر ادامه داد: «بینین، من می تونم سهام شما از کارخونه بطری بایرون رو هر کدوم ده پوند بفروشم و می دونم چنین موقعیتی به اندازه شیر مرغ نادره، چون وقتی دایی بیلی و دایی ادموند در این باره صحبت می کردن اون جا بودم و این چیزی بود که اونا می گفتن. نمی دونستن من اونجام، وگرنه یک کلمه هم به زبون نمی آوردم، همان طوری که درباره شما فکر می کنن، از شما صحبت می کردن، با تحقیر و توهین. حرف منو باور کنین، من از چیزی که شنیدم برداشت غلط نکردم و اغراق هم نمی کنم و تصمیم گرفتم باید این وضع خاتمه پیدا کنه.

و کاری می کنم که خاله کورنلیا و خاله جولیا برای یک بار هم شده به اونا پیروز بشن. بنابراین سهام خودتونو بدین به من و بذارین اونا رو براتون بفروشم، چون عوض هر کدوم ده پوند براتون می گیرم. ولی آگه اونا رو به دایی بیلی یا دایی هربرت یا دایی ماکس ول بدین، سر تون رو کلاه می ذارن تا بدون دریافت چیزی واگذارشون کنین.»

دروسیلا آه کشید: «کاش حرفتو باور نمی کردم، میسی، ولی باور می کنم و وقتی به ته قلبم نگاه می کنم، چیزی که تو می گی باعث تعجبم نمی شه.»

اوکتاویا که ممکن بود به خاطر وفاداری کورکورانه به مبارزه ادامه دهد، در عوض تصمیم گرفت از خواهرش تبعیت کند، چرا که زنی بسیار ساده بود و به راهنمایی قاطع نیاز داشت - گفت: «فکر کن چرخ خیاطی سینگر چه تغییری برات به وجود می آره، دروسیلا!»

دروسیلا تصدیق کرد: «ازش کیف می کنم.»

«منم باید اقرار کنم اگه صد پوند به نام خودم توی بانک داشته باشم لذت می برم و بدین ترتیب احساس می کنم فشار بارم سبک تر می شه.»

دروسیلا تسلیم شد. «بسیار خوب میسی، پس تو می تونی سهام ما رو بفروشی.»

«من سهام خاله کورنلیا و خاله جولیا رو هم می خوام.»

«که این طور.»

«می تونم سهام اونارو هم به همین مبلغ بفروشم، ده پوند برای هر سهم، اما مثل شما باید آماده باشن بدون این که یک کلمه به دایی بیلی یا هر کدوم از اونارو بگن سهام خودشون رو به من بدن!»

اوکتاویا که لحظه احساس شادی بیش تری می کرد، مردان خانواده را به برزخ می سپرد. چرا که این کار بهتر از اشک ریختن بر خیانت آنها بود، بهتر از خونریزی از زخمی که فرود آورده بودند. گفت: «این پول حتماً به درد کورنلیا می خوره، با این پول می تونه پایش رو پیش اون متخصص استخوان آلمانی توی سیدنی معالجه کنه. اون همیشه سر پا است و تو می دونی چه قدر شرایط جولیا سخته، به خصوص از وقتی که کافه المپیوس توی قسمت پشتی، یک اتاق با میزهای رویه مرمر و یک نوازنده پیانو در بعد از ظهرها اضافه کرده. اگر اون صد پوند اضافی می داشت می تونست قهوه خانه خودشو حتی پر جلوه تر از المپیوس درست کنه.»

دروسیلا گفت: «من سعی خودمو می کنم تا اونارو راضی کنم.»

«خوب، اگر راضی شون کردی، باید روز یکشنبه ساعت پنج بعد از ظهر این جا در میسالونگی باشن و سهام خودشون رو هم بیارن، همه شما باید وکالت نامه امضا کنین.»

«وکالت نامه چیه؟»

«یک برگ کاغذی که به من اختیار می ده به جای شما عمل کنم.»

اوکتاویا پرسید: «چرا ساعت پنج روز یکشنبه؟»

«برای این که اون موقع دوست من می آد این جا تا شاهد امضای مدارک باشه.»

اندیشه خوبی در ذهن اوکتاویا پدید آمد. «وای، چه خوب! من براش از بیسکویت های ساده خودم می پزم.»

میسی خندید. «برای یک بار در زندگی، خاله اوکتاویا، فکر می کنم بتونیم یک عصرانه عالی روز یکشنبه برای خودمون تهیه بینیم. البته، می تونیم برای یونا بیسکویت بپزیم، اما کیک خامه ای با کره تازه و کلوچه و کیک شکلاتی هم خواهیم داشت.»

کسی در مورد این دستور غذا با او مشاجره نکرد.

هنگامی که میسی ساعت شش صبح روز سه شنبه به ایستگاه قطار بایرون رسید، چهل سهم کارخانه بطری بارون و چهار وکالت نامه امضا شده که به امضای شاهد هم رسیده بود، با خود داشت. آن طور که معلوم شد، یونا علیرغم زن بودنش - او می گفت در سیدنی گهگاه چنین چیزی امکان پذیر است - امین صلح بود و یک مهر اداری درست و حسابی بر روی مدارک زده بود.

یونا روی سکوی ایستگاه منتظر بود و آلیسیا نیز هم چنین.

با هم دیگر نبودند، چرا که آلیسیا نزدیک موتورخانه، جایی که کوبه های درجه یک توقف می کرد، ایستاده بود و یونا در قسمت اتاق نگهبان، جایی که کوبه های درجه دو می ایستاد.

میسی با نگرانی گفت: «امیدوارم برایت مسئله‌ای نباشد که با کوپه درجه دو سفر کنی، مادر خیلی دست و دل‌بازی کرده و پول کافی برای مخارج و پول دکتر برام گذاشته، ولی تا جایی که بتونم می‌خوام کم خرج کنم.»

یونا او را آرام کرد: «عزیزم، روزگاری که من درجه یک سوار می‌شدم گذشته، به علاوه این سفر طولانی نیست و توی این صبح سرما کسی اصرار نداره پنجره‌ها رو باز کنه تا دوده وارد بشم.»

چشمان میسی به چشمان آلیسیا افتد، آلیسیا هوا را به بینی کشید و مخصوصاً رویش را برگرداند، میسی بدون احساس ندامت با خود فکر کرد، خدا را شکر.

صدای ریل‌های قطار بلند شد و کمی بعد قطار از راه رسید. هیولایی سیاه و عظیم‌الجثه با چندین دودکش کلفت که با سرو صدا حرکت می‌کرد و با شدت سیلابی دوده سیاه و بخار سفید و غلیظ بیرون می‌داد.

هنگامی که یونا و میسی هر کدام یک صندلی خالی در کنار پنجره برای خود یافتند، یونا از میسی پرسید: «می‌دونی دوست دارم چه کار کنم؟»

«نه، چه کار؟»

«می‌دونی پل هوایی کنار خیابان نوئل نزدیک کارخونه بطری سازی کجاست؟»

«البته.»

«دلم می‌خواد وقتی قطار از زیرش می‌گذره درست از بالای دیواره اون خم بشم. وای، همه جا پر دود می‌شه، درست مثل فرود آمدن به جهنمه. ولی چه کیفی داره!»

و میسی در دل گفت، بودن با تو نیز کیف دارد، من هرگز کسی را مانند تو ندیده‌ام، و کسی نیز به اندازه تو این قدر سر زنده نیست.

هنگامی که قطار به آخر خط در ایستگاه مرکزی رسید، عقربه‌های ساعت ایستگاه بیست دقیقه به نه را نشان می‌داد وقت ملاقات او با دکتر ساعت ده بود، اما یونا گفت هنوز برای صرف فنجان چای در رستوران ایستگاه وقت دارند.

آلیسیا همراه جمعیت از کنار آن‌ها گذشت، می‌بایست منتظر چنین فرصتی بوده باشد، چرا که مسافران درجه یک معمولاً بسیار جلوتر از مسافران عقب قطار پیاده می‌شدند. یونا پرسید: «اون آلیسیا مارشال معروف نیست؟»

«چرا.»

یونا صدایی غیر قابل تفسیر از دهانش بیرون آورد.

میسی با کنجکاوی پرسید: «نظرت درباره اش چیه؟»

«پر زرق و برق و جلوه‌گر، عزیزم. تمام کالاهایش رو پشت ویتترین می‌ذاره و می‌دونی چی سر کالاهای پشت ویتترین می‌آد، مگه نه؟»

«می‌دونم، ولی تو با کلمات خودت به من بگو.»

یونا خندید: «عزیزم، اونا رنگ می‌بازن! چون دائماً در معرض نور درخشنده روز هستن. من حداکثر تا یک سال دیگه بهش وقت می‌دم. بعد از اون هر چه قدر هم بندهای شکم بندش رو سفت ببنده باز هم اندامش برازنده نخواهد شد. به طرز فاحشی چاق و تنبل می‌شه و خلق و خویی بسیار وحشتناک پیدا می‌کنه. فکر می‌کنم می‌خواد با یک پسر بچه ازدواج کنه. حیف! چیزی که بهش احتیاج داره مردیه که اونو به کارهایی وا داره و مثل یک آشغال باهاش رفتار کنه.»

میسی آه کشید: «متأسفانه ویلی کوچک خیلی انعطاف پذیره.» و به هیچ وجه نمی‌دانست چرا یونا این اظهار نظر را چنین مضحک یافته است.

در حقیقت، یونا تمام راه توی قطار به طور نامنظم می خندید. اما از گفتن دلیلش به میسی امتناع می کرد، و تا هنگامی که آن ها به ساختمانی که مطب پزشک متخصص آن جا بود برسند، میسی از سوال در این باره دست کشیده بود.

درست سر ساعت ده، پرستار متکبر دکتر جرج پارکینسون، او را به داخل اتاقی پر از پاروان های متحرک راهنمایی کرد که به طور وحشت انگیزی سفید و تمیز بود. پرستار دستور داشت تمام لباس های میسی را بیرون آورد و پارچه ای سفید به دور بدن استخوانی اش پیچد تا او روی تخت معاینه دراز بکشد و منتظر دکتر بماند. هنگامی که صورت دکتر بالای سرش نمودار شد، میسی بی اختیار با خود فکر می کرد ملاقات شخصی به این صورت چه قدر عجیب است، در عجب ماند که او، هنگامی غارهای پر موی بینی اش نمودارترین عضو صورتش نباشند، چه قیافه ای دارد. در حالی که پرستار ساکت کنارش ایستاده بود، دکتر به سینه میسی ضربه زد، به پستان های رشد نیافته رقت انگیزش با گستاخی ناشی از بی تفاوتی مطلق خیره شد، با یک گوشی که به مراتب عالی تر از گوشی دکتر هرلینگ فورد بود به قلب و ریه هایش گوش داد، نبضش را گرفت، یک کاردک چوبی توی گلویش فرو کرد، به طوری که میسی به طرز خطرناکی حالت تهوع پیدا کرد، هر دو طرف گردن و زیر چانه اش را با انگشتان سخت و ناشکیبا معاینه کرد، سپس با کف دست شکمش را که آن را جمع می کرد فشار داد، با تندی گفت: «معاینه داخلی پرستار»

پرستار پرسید: «پی آر» یا «پی وی»؟

«هر دو»

معاینه داخلی به میسی این احساس را می داد که بدون بیهوشی تحت عمل جراحی بزرگی قرار دارد. اما بلای سخت تر هنوز بر سرش نیامده بود. دکتر پارکینسون او را روی شکم برگرداند و سپس در طول رشته جبال ستون فقراتش شروع به ضربه زدن و معاینه دقیق کرد، وقتی به نقطه ای که کتف هایش مانند بال هایی اسف بار بیرون زده بود رسید، چندین بار غرولند کرد و ناگهان بانگ برآورد: «آها؟» گویی گنجی یافته است.

بدون هیچ هشدار دکترو پرستار هر دو با هم میسی را از ناحیه سر و پا و ران محکم گرفتند، آن چه انجام دادند به قدری سریع تمام شد که میسی درست نمی دانست چه کرده اند، به جز این که صدای نفرت انگیز خورد و ساییده شدن چیزی را شنید که بسیار وحشت انگیز بود! چون آن صدا را هم از داخل و هم از خارج گوشش شنیده بود.

دکتر پارکینسون فرمان داد: «حالا می تونی لباس پیوشی، دوشیزه رایت. بعد برو اون اتاق.»

و خودش در حالی که هنوز پرستار با او بود به اتاق پهلویی رفتند.

میسی ضعیف و لرزان، آن چه را که به او گفته بودند، انجام داد.

هنگامی که از جهت درست به دکتر نگاه کرد صورت او را بسیار دلپذیر و چشمان آبی روشن او را بسیار مهربان و دوست داشتنی یافت.

دکتر در حالی که به نامه ای که کنار چندین نامه دیگر روی میزش بود، اشاره می کرد، گفت: «خوب، دوشیزه رایت، تو می تونی امروز برگردی خونه.»

میسی پرسید: «حال من خوبه؟»

«کاملاً، قلبت مطلقاً هیچ اشکالی نداره. یکی از اعصاب نزدیک مهره های بالایی ستون فقرات گرفتگی داره و

پیاده روی های طولانی باعث پیچیدگی و تشدید اون می شده، فقط همین.»

مسی با حالتی مبهوت زمزمه کرد: «ولی... من نمی تونستم نفس بکشم!»

«وحشت، دوشیزه رایت، وحشت! وقتی عصب پیچیدگی پیدا می کنه، درد بسیار شدیده و امکان داره در مورد تو از برخی از عملکردهای ماهیچه های تنفسی جلوگیری کنه، اما موردی برای نگرانی وجود نداره. من همین حالا مهره های تو را جا انداختم و تا وقتی که آهسته پیاده روی کنی مشکلی نخواهی داشت، اگه بهتر نشدی، پیشنهاد می کنم یک میله بار تهیه کنی، از کس بخواهی یک آجر به هر کدوم از پاهایت ببندد و بعد سعی کن خودت رو تا چانه بالا بکشی.»

«هیچ ناراحتی دیگه ای ندارم، آقای دکتر؟»

دکتر پارکینسون زیرکانه پرسید: «نا امید شدی، ها؟ دست بردار دوشیزه رایت! چرا ترجیح می دی عوض گرفتگی عصب ستون فقرات ناراحتی قلبی داشته باشی؟»

این سوالی بود که میسی قصد نداشت با صدای بلند به آن پاسخ دهد، او چه طور می توانست به علت گرفتگی عصب در میان بازوان جان اسمیت جان دهد؟ این بیماری فقط به اندازه یک جوش صورت ارزش داشت.

دکتر پارکینسون در صندلی خود کاملاً عقب رفت و با دقت میسی را مورد توجه قرار داد - در همین حال قلم خود را روی جوهر خشک کن از نقطه های آبی کوچک پر بود و گاهی اوقات، شاید از سر بی حوصلگی، شروع به پیوستن نقطه های پراکنده تر به صورت تصویری بی معنی کرده بود. ناگهان گفت پرسید: «عادت ماهانه!»

ظاهراً احساس کرده بود با کمی پرسش در مورد مسائل دیگر باید او را سر حال بیاورد. چند وقت یک بار عادت ماهانه می شی، دوشیزه رایت؟

خون به صورت میسی دوید و به همین خاطر از خود متنفر شد.

«تقریباً هر شش ماه یک بار.»

«خون ریزی زیاده؟»

«نه، خیلی کم.»

«درد یا انقباض عضلانی نداری؟»

«نه.»

«اوهوم.» او شروع به پیوستن بعضی از نقطه ها کرد.

«سر درد؟»

«نه.»

«هیچ وقت احساس ضعف و بی حالی نمی کنی؟»

«نه.»

«اوهوم.»

دکتر لب هایش را چنان با موفقیت به هم فشرد که لب بالایی اش واقعاً با نوک بینی تماس پیدا کرد. بالاخره گفت:

«دوشیزه رایت چیزی که موجب کسالت توست به طور مؤثری بهبود پیدا می کنه، اگه برای خودت یک شوهر پیدا کنی و یکی دو بچه به دنیا بیاری. من شک دارم بتونی بیش از دو بچه به دنیا بیاری، برای این که فکر نمی کنم به این راحتی حامله بشی، اما در سن تو کاملاً وقتش رسیده که شروع کنی.»

میسی با تندی گفت: «اگه می تونستم کسی رو پیدا کنم که مایل به ازدواج با من باشه، دکتر، باور کنین شروع

می کردم.»

«ببخشید؟»

درست در همین لحظه ناراحت کننده پرستار دکتر پارکینسون سرش را داخل کرد و ابروانش را جنباند. او فوراً بلند شد و در حال بیرون رفتن، گفت: «معذرت می خوام.»

شاید برای یک لحظه میسی در صندلی اش بی حرکت ماند، نمی دانست باید بلند شده و نوک پا از آنجا خارج شود یا خیر، سپس تصمیم گرفت برای مرخص شدن رسمی منتظر بماند. نام دکتر نویل هرلینگ فورد، از میان صور فلکی متشکل از نقطه های به هم پیوسته و خوشه های گوی مانند نقاط ناپیوسته، در بالای نامه ای روی میز دکتر نظرش را به خود جلب کرد. دست میسی کاملاً مستقل از فرمان مغزش دراز شد و نامه را برداشت. نامه این چنین شروع می شد: «جورج عزیز، جای تعجب است که من در عرض یک هفته باید دو مریض برایت بفرستم، در صورتی که در شش ماه گذشته مریضی برایت نفرستاده ام. اما زندگی - و طبابت من در بایرون - چنین است. در این میسی رایت را معرفی می کنم که دختر کوچک و بیچاره خانه مانده ای است که حداقل یک بار پس از یک پیاده روی تند و طولانی دچار درد شدید سینه و تنگی نفس شده است. طبق گزارش تنها شاهد، او غش کرده و رنگش خاکستری شده و عرق می ریخته. هر چند، بازگشت او به وضع طبیعی بسیار ناگهانی بوده است و وقتی من کمی بعد او را معاینه کردم، هیچ نوع عواقب بیماری را پیدا نکردم. خودم به غش مظنون هستم، زیرا شرایط زندگی او احتمال این تشخیص را بیش تر را بیش تر می کند. او دارای یک زندگی راکد و محروم است - رشد پستان هایش او را ملاحظه کن. اما برای اطمینان، مایلم او را معاینه کنی تا جای تردید برای هر نوع بیماری خطرناک باقی نماند.»

میسی نامه را پایین گذاشت و چشمانش را بست. آیا تمام دنیا او را به دیده تحقیر و تأسف می نگریند؟ و غرور چگونه می توانست با این همه تحقیر و تأسف برابری کند، هنگامی که همگی از روی نیت خیر بود؟ میسی مانند مادرش مغرور بود. «راکد»، «محروم»، «دختر بیچاره خانه مانده»، «جای تردید برای هر نوع بیماری خطرناک»، گویی محرومیت و رکود و پیردختر شدن به نوبه خود بیماری های خطرناکی نیستند! چشمانش را باز کرد و با حیرت دریافت که حتی قطره ای اشک نیز در آن ها نیست. در عوض چشم هایش روشن، خشک و خشمگین بودند و شروع به کنکاش در میان جعبه نامه روی میز دکتر پارکینسون کردند تا حداقل چند خط گزارش درباره وضعیت خود ببیند. میسی دو گزارش یافت، بر روی هیچ یک نامی نبود، گزارش اول فهرست یافته هایی بود که در مقابل تمام آن ها کلمه طبیعی نوشته شده بود، دیگری اصطلاحاتی پزشکی که همگی حکایت از بیماری قلبی داشت. و مقدمه یک نامه به دکتر هرلینگ فورد را پیدا کرد. نامه چنین می گفت:

«نویل عزیز، از این که خانم آنا ستازیا گیلوری و دوشیزه رایت را که متأسفانه نام کوچکش را نمی دانم، زیرا به نظر می رسد همه، به علاوه تو، یک «ای» به لقب اجتماعی او اضافه کرده اید، برای معالجه نزد من فرستادی متشکرم اطمینان دارم اعتراضی نخواهی داشت که در مورد هر دو بیمار در این نامه...»

و نامه همین جا تمام می شد. خانم آنا ستازیا گیلوری؟ پس از کنکاش در میان تعداد معدود چهره های غیر هرلینگ فورد بایرون، قیافه یک زن بیمار گونه پیش چشمانش ظاهر شد که تقریباً هم سن و سال خودش بود و در کلبه ای درب و داغان کنار کارخانه بطری سازی با شوهری دائم الخمر و چند کودک کوچک و فراموش شده زندگی می کرد.

پس گزارش دومی مربوط به خانم گیلوری بود؟ میسی آن را برداشت کوشید رمز اصطلاحات و علایم پزشکی را که نیمه بالایی کاغذ را پر کرده بود بگشاید، گرچه نیمه زیرین که حتی برای او به اندازه کافی روشن بود، چنین می گفت:

«نمی توانم هیچ روش درمانی که قادر باشد این بیماری را از میان برده یا آن را تخفیف دهد پیشنهاد کنم. بیمار دچار نوعی بیماری قلبی پیشرفته در قسمت دریچه های قلب است. اگر بیماری قلبی اش وخیم نشود، فکر می کنم بیش از شش ماه تا یک سال زنده نماند. هر چند، دلیلی نمی بینم که استراحت مطلق را پیشنهاد کنم، زیرا تصور می کنم این بیمار بنابر موقعیت خانوادگی و طبیعت خودش، دستور العمل را نادیده خواهد گرفت.»

خانم گیلوری؟ فقط اگر اسمی روی نامه بود! کاش نامه به او مربوط می شد و همراه نامه ای دیگر برای دکتر هرلینگ فوردر در پاکت قرار می گرفت، اما گزارش دیگری وجود نداشت که موجب سر درگمی شود. وای چرا گزارش میسی رایت بدتر نبود؟ ناگهان مرگ از او می گریخت بسیار شیرین و هوس انگیز به نظر رسید. این عادلانه نبود! خانم گیلوری خانواده ای داشت که سخت به او نیازمند بودند، در حالی که میسی رایت کسی را نداشت که سخت نیازمند او باشد.

صداهایی از پشت در به گوش رسید، میسی گزارشی را که هنوز در دست داشت به طور مرتب و با سرعت تا کرد و آن را در کیف خود قرار داد.

دکتر پارکینسون با صدای بلند گفت: «دوشیزه رایت عزیز، خیلی متاسفم. نفسی از بینی خود بیرون داد که کاغذهای روی میزش را به هر سو به پرواز در آورد. می تونین برین... می تونین برین! یک هفته بعد برین پیش هرلینگ فوردر، باشه؟»

سیدنی گرم تر و شرجی تر از کوهستان آبی به نظر می رسید، آن روز آسمان صاف و روشن بود. میسی در کنار یونا قدم به خیابان گذاشت و از روشنی روز پلک هایش را بر هم زد.

یونا گفت: «ساعت نزدیک یازده و نیمه، بهتر نیست اول بریم سهام خودمون رو بفروشیم؟ آدرسش نزدیک همین جاست.»

بنابراین آنها همین کار را کردند که بطور باور نکردنی آسان بود. هر چند اداره کوچک و کارمند تندخوی آن هیچ سر نخ در مورد هویت خریدار مرموز بروز نداد، شگفت انگیزترین جنبه این معامله این بود که به جای اسکناس لیره طلا پرداخت شد. و آن طور که میسی پس از گذاردن آن ها در کیفش دریافت، چهار صد سکه بسیار سنگین بود. یونا گفت: «ما با این بار سنگین نمی تونیم زیاد راه بریم. بنابراین پیشنهاد می کنم ناهار رو توی هتل متروپل صرف کنیم که چند قدم بالاتره، بعد یک ترن به قصد ایستگاه مرکزی می گیریم و بی سر و صدا بر می گردیم خونه. میسی در تمام عمرش هرگز در یک رستوران، حتی در چایخانه خاله جولای خود غذا نخورده بود. هم چنین هرگز پا به داخل هتل هرلینگ فوردر نگذاشته بود، بنابراین وسعت زیاد متروپل، با چلچراغ های بلورین و ستون های مرمر سرش را به دوران انداخت، هم چنین خانه خاله اورلیا را به یادش آورد، چرا که اینجا نیز به طرز زیبایی با گلدان های نخل تزیین شده بود. از نظر غذا - میسی هرگز چیزی به لذیذی سالاد خرچنگی که یونا برایش سفارش داد، نچشیده بود. میسی در حالی که به وجد آمده بود گفت: «فکر می کنم اگه می تونستم هر روز غذاهایی مثل این بخورم شاید چاق هم می شدم.»

یونا بدون ترحم، اما با درک فراوان به او لبخند زد: «میسی بیچاره! زندگی از کنار تو گذشته، غیر از اینه؟ اما در مورد من، زندگی مثل یک قطار سریع‌السیر از روی من رد شده. بنگ، بوم، تروق، تروق، و آن یونای ماست که دمر و توی آب افتاده. ولی اخم‌هایت رو باز کن، عزیزم، زود باش! به تو قول می‌دم زندگی همیشه از کنارت رد نمی‌شه! فقط به این فکر کن که نوبت هر کسی بالاخره می‌رسه. فقط نذار زندگی از رویت بگذره، چون مقابله با این هم به همون اندازه مشکله.»

میسی می‌خواست به یونا بگوید که چه قدر دوستش دارد، اما شرم مانع از گفتن آن می‌شد، بنابراین دنبال یک مطلب قابل قبول برای گفتگو گشت: «از من نپرسیدی دکتر چی گفت.»
چشمان آبی شفاف یونا درخشید: «خوب چی گفت؟»
میسی آه کشید: «قلبم مثل یک ساعت کار می‌کنه.»
«مطمئنی؟»

میسی که دقیقاً می‌دانست منظور یونا چیست، لبخند زد و گفت: «بسیار خوب، بله، قلبم یک کم متاثره، اما نه از بیماری.»

«من فکر می‌کنم اون بدترین بیماری دنیا باشه!»

«اما نه توی کتاب دکتر.»

«اگه تو تا این حد جان‌اسمیت رو دوست داری، چرا علاقه‌ات رو بهش نشون نمی‌دی؟»
«من؟»

«بله عزیزم، تو! می‌دونی مشکل بزرگ تو اینه که - مثل تمام مردم اون شهر - فکر می‌کنی اگه قیافه و رفتارت مثل آلیسیا مارشال نباشه، مورد توجه هیچ مردی قرار نمی‌گیری. اما عزیز من، آلیسیا مارشال قاتل تمام مردانی نیست که مقابلش قرار می‌گیرن! مردهای زیادی وجود دارن که سلیقه و قدرت تشخیص شون بیش از این هاست و اون طور که من فهمیدم جان‌اسمیت یکی از اون مردهاست.» یونا مثل شیطان لبخند زد. «در حقیقت فکر می‌کنم تو کاملاً با جان‌اسمیت تناسب داری.»

«اون زن نداره؟»

«یک زمانی داشت، اما حالا به طرز محترمانه‌ای مجرده - همسرش فوت کرده.»

«وای! اون... اون زن خوبی بود؟»

یونا مدتی فکر کرد. «خوب من ازش خوشم می‌اومد. ولی خیلی‌ها دوستش نداشتن.»

«خودش چی؟ اونو دوست داشت؟»

«فکر می‌کنم! احتمالاً اوایل ازدواج به اندازه کافی دوستش داشت، در آخر، نه چندان.»

«که این طور!»

یونا صورت حساب را پرداخت و به اعتراضات میسی گوش نداد:

«عزیزم، معامله امروز صبح هیچ نفع شخصی برای تو نداشته، در حالی که مال من صد پوند خالص برایم سود آورده،

تصمیم دارم مثل یک ملکه اونو خرج کنم، بنابراین ناهار مهمون من بودی.»

یک لباس فروشی جالب توجه در گوشه‌ای که آن‌ها منتظر ترن بودند قرار داشت، اما میسی با حیرت دریافت که یونا هیچ توجهی به آن ندارد.

یونا برایش توضیح داد: «اولاً با صد پوند نمی شه حتی یک کهنه زمین شویی از این مغازه خرید، به علاوه لباس هاش همون قدر که گروونه بنجل هم هست. لباس قرمز هم نداره! زیادی محترمانه است.»

میسی گفت: «بالاخره یک روز لباس قرمز توری و کلاه قرمز می خرم، برام اهمیتی نداره که چه قدر غیر محترم به نظر برسم.»

میسی به مادر و خاله اش گفت: «من هیچ گونه ناراحتی قلبی ندارم. در حقیقت قلبم خیلی هم سالمه.»

هر دو چهره بزرگ و رنگ پریده ای که با نگرانی به او چشم دوخته بودند فوراً آرام گرفتند.

اوکتاویا گفت: «وای، چه خبر خوبی!»

دروسیلا پرسید: «پس بیماریت چیه؟»

«یکی از اعصاب ستون فقراتم گرفته.»

«خدای من! یعنی هیچ درمانی نداره؟»

«این طور نیست. دکتر پارکینسون فکر می کنه احتمالاً منو درمان کرده. طوری سرم پیچوند که نزدیک بود کنده بشه، صدای وحشتناکی داد و حالا قاعدتاً باید کاملاً خوب بشم. فکر می کنم گفت اونو جا انداخته. اما اگر باز هم دچار حمله شدم، شما باید یک آجر به هر پای من ببندین و من در حالی که چانه ام روی یک میله قرار داره توی هوا معلق بمونم!» خندید: «فقط فکرش کافیه که هر دردی رو درمان کنه!»

میسی با یک چرخش سنگین توانست کیفش را روی میز بگذارد.

«این جا رو نگاه کنین که خیلی مهم تره!» چهار استوانه را که به دقت بسته بندی شده بود بیرون آورد.

«صد پوند مال شما مادر، همه اش سکه طلا است. و همین طور مال خاله اوکتاویا، خاله کورنلیا، و خاله جولیا.»

دروسیلا گفت: «این معجزه است.»

میسی مادرش را تکذیب کرد: «نه، فقط عدالتی است که دیر نصیب ما شده. حالا تو چرخ خیاطی سینگر رو می خری، مگه نه؟»

دوراندیشی و هوس در دل دروسیلا به نبرد پرداختند تا این که او یک متارکه رزمی موقت را بدون این که تصمیمی برای نتیجه اش گرفته باشد، اعلام داشت: «گفتم درباره اش فکر می کنم، که همین کار رو خواهم کرد.»

هنگامی که زمان خواب فرا رسید، میسی علی رغم فعالیت نوظهور صبح آن روز، خود را هوشیار یافت؛ با رضایت در تاریکی دراز کشیده بود و به جان اسمیت فکر می کرد. پس او ازدواج کرده بود، اما زنش مرده است. حتماً بچه ای

وجود نداشته، والا لاقل قسمتی از وقتش را با آن ها می گذراند. چه غم انگیز، عقیده یونا هم همین بود، که او در آخر خیلی زنش را دوست نداشت. میسی به این نتیجه رسید که در جامعه سیدنی ازدواج های موفقیت آمیز کم است،

مانند یونا و همسرش والاس؛ و جان اسمیت و همسر مرده اش. با این حال زن جان اسمیت مجبور نشده بود داغ طلاق را تحمل کند؛ و در این لحظه میسی برای اولین بار در زندگی محصور در رسوم قراردادی خودش، در عجب ماند آیا تحمل داغ طلاق بر غایت مرگ ترجیح ندارد.

تا نیمه شب تمام نقشه های میسی کامل شده و تصمیمش را گرفته بود. این کار را انجام می داد و آن را فردا انجام

می داد. در هر حال، چه داشت که از دست بدهد؟ اگر نقشه اش حاصلی در بر نمی داشت، به سادگی مجبور بود

همان طور که سی و سه سال گذشته را گذرانده بود، به سی و سه سال آینده ادامه دهد. مطمئناً ارزش آزمودنش را داشت.

جایی در مغزش که ناگهان خواب آلود شده بود، فکر کوچکی به جان اسمیت، آن قربانی سوء ظن نامبرده معطوف شد. آیا عادلانه بود؟ پاسخ آمد بله. میسی برگشت و بدون توهومات بیش تر به خواب رفت.

دروسیلا تصمیم گرفت چهار صد پوند را خودش تنها به بایرون ببرد و ساعت نه صبح روز بعد به راه افتاد. بار سنگین درون کیفش همچون پر به نظر می رسید. خیلی خوشحال بود، نه تنها برای خودش، که برای خواهرانش نیز. در چند هفته گذشته، ثروتی بیش از آن چه در چهار دهه گذشته به خود دیده بود، نصیبش شده بود. آهسته آهسته جرأت می کرد که امیدوار شود. این اقبال خوش قطره های آبی است که به جویبار تبدیل می شود، نه این که تراوش آبی باشد که در شن زار فرو رود. با خود عهد کرد، اما این نمی تواند تنها برای من باشد. باید به نوعی مراقب باشم که همگی ما را در برگیرد.

هنگامی که اوکتاویا شادمانه در آشپزخانه دور خود می چرخید و با سستی کارهایش را انجام می داد؛ میسی آرام لباس های اندک خود را درون خورجینی گذاشت که در موقعیت های نادری که چمدان مورد نیاز بود، پاسخگوی بانوان میسالونگی می شد. روی رو تختی یادداشتی برای مادرش گذاشت، سپس از در جلویی خارج شد، از جاده شنی به طرف دروازه رفت و به چپ پیچید، نه به راست.

این بار با کمرویی دنبال سرآغاز سرایشی دره جان اسمیت نمی گشت؛ بلکه با تصمیمی راسخ و عزمی جزم شروع به پایین رفتن کرد. از چوبی محکم و خورجینش برای حفظ تعادل بر روی قلوه سنگ های نامطمئن استفاده می کرد. پایین سرایشی تند، راه رفتن آسان تر شد، زیرا ادامه جاده در دامنه های پر درخت زیر پرتگاه ها امتداد می یافت. آن طور که تصور می کرد هوا سرد نبود، چرا که خاکریزهای آن بالا سوزش باد را می گرفت، آن پایین در ته دره، همه چیز آرام و ساکت بود.

شش کیلومتر پس از آغاز راه جنگل تنگ دامنه های سرایشی به نوعی جنگل انبوه تبدیل شد که با پیچک ها و گیاهان بالا رونده و سرخس و حتی انواع مختلف نخل، در هم فرو رفته بود.

همه جا صدای زنگ مانند پرندگان به گوش می رسید، اما میسی هر چه تلاش می کرد نمی توانست آن ها را ببیند، ولی آوای آنها فضا را با نوای موزون ترین زنگ های نقره ای پر کرده بود، زیر و صاف و پری وار و کاملاً بی شباهت به صدای پرندگان آشنا. آواز مرغان دیگر در میان صدای زنگ موج می زد، چهچهه های بلند زاغی ها، آواز لرزان و شادمانه کبوتران کوچک که با فاصله کمی از صورتش این سو آن سو می پریدند و به نظر می رسید ورود او را به خانه شان خوش آمد می گویند.

در سومین ساعت پیاده روی، زمین بسیار مرطوب بود، آفتاب به سختی از میان سایبان برگ های بالای سر رخ می نمود؛ جاده به علت خزه، گل و برگ و سایر گیاهان پوسیده جنگلی لغزنده شده بود؛ هنگامی که اولین زالو به رویش افتاد و بدن لاغر و لزج لرزان خود را فوراً به دست او چسباند، انگیزه میسی این بود که با صدای بلند جیغ بکشد و دیوانه وار به دور خود بچرخد، به خصوص این که تمام تلاش هایش برای جدا کردن زالو از دستش بی نتیجه بود، اما خودش را وادار کرد کاملاً بی حرکت و ساکت بماند تا این که موی گردن و بازوانش به حالت عادی بازگشت، سپس نطقی بسیار جدی برای خود ایراد کرد؛ اگر این موجودات نفرت انگیز در جنگل جان اسمیت زندگی می کنند، پس او باید طوری با آن ها کنار بیاید که پیش چشم جان اسمیت یک زن احمق جلوه نکند. زالو رفته رفته ورم می کرد و بزرگ می شد و همین طور چندین برادر خون آشامش که میسی هنگامی که قسمت هایی از پوست لخت صورت و گردنش را لمس کرد، دریافت به او ملحق شده اند. موجودات پست! آن ها ول نمی کردند! بنابراین به این امید که در

حال حرکت با زالوها کم تری برخوردار کند به راه افتاد. اولین زالویی که فرود آمده بود بدون هیچ ناشکیبایی خودش را جدا کرد و روی زمین افتاد. برادرانش نیز چنین کردند. سپس متوجه شد که هر قدر هم روی زخم‌ها را محکم‌تر بگیرد باز هم به خون ریزی ادامه می‌دهند. چه قیافه‌ای باید پیدا کرده باشد! پوشیده از خون. درس اول درباره خواب و خیال در مقابل واقعیت.

کمی بعد صدای رودخانه از دور دست شنیده شد و شهامت میسی به سرعت زخم‌هایش شروع به خون ریزی کرد؛ آن چند صد متر آخر به ثبات عزم و قدرت بیشتری از بالا رفتن تمام راه نیاز داشت. همان جا بود، درست بعد از پیچ بعدی یک اتاقک کوچک و کوتاه کاهگلی با سقفی از توفال‌های چوبی و یک چارطاقی در یک طرف که نوسازتر به نظر می‌رسد. هر چند، اتاقک یک دودکش سنگی داشت، دودی سیاه و رقیق، آبی آسمان را می‌آلود. پس او در خانه بود!

از آن جا که نقشه‌اش این نبود که ناگهانی و بی‌خبر بر سر او فرود آید، کنار زمین مسطح ایستاد و با صدای بلند چندین بار نامش را صدا زد؛ دو اسبی را که در محوطه بدون حصار به چرا مشغول بودند سر خود را بلند کردند و کنجکاوانه به میسی خیره شدند و سپس به کار چرای بی‌پایان خود باز گشتند، اما از جان اسمیت خبری نبود. پس حتماً جایی رفته بود. روی کنده درختی نشست و به انتظار ماند.

انتظار طولانی نبود، چرا که جان اسمیت کمی پیش از ساعت یک رسید و در حالی که با نشاط سوت می‌زد به سوی اتاقک باز می‌گشت تا برای خود ناهاری آماده کند. حتی بعد از این که وارد محوطه بی‌درخت شد نیز میسی را ندید؛ میسی هم ردیف اسبها نشسته بود، در حالی که او به طرف رودخانه که پر سر و صدا پشت اتاقک جریان داشت می‌رفت.

میسی صدا زد: «آقای اسمیت!»

او سر جای خود ایستاد، برای یک لحظه حرکتی نکرد، سپس برگشت و گفت: «اوه، لعنتی!» هنگامی که به میسی رسید، به طرز وحشتناکی ترش‌رویی کرد. حتی ذره‌ای هم خوش آمد گویی در چشمانش دیده نمی‌شد.

«این جا چه می‌خواهی؟»

میسی هوای بزرگی را که به آن نیاز مبرمی داشت بلعید؛ یا حالا یا هیچ وقت. در حالی که کلمات را خیلی واضح ادا می‌کرد پرسید: «با من ازدواج می‌کنی، آقای اسمیت؟»

خشم او فوراً ناپدید شد و نشاطی آشکار جایگزین آن گشت، در حالی که چشمانش می‌رقصیدند، گفت: «تا این پایین راه زیادی است، بهتره بیای تو و فنجان چای بخوری، دوشیزه رایت.» و ضربه‌ای آهسته روی خون صورت میسی زد: «زالو، نه؟ تعجب می‌کنم تا این جا طاقت آوردی؟»

دست او زیر آرنج میسی رفت و با گام‌های آهسته به آن سوی محوطه بی‌درخت راهنمایی‌اش کرد. کلامی نمی‌گفت، فقط خنده‌اش را خفه می‌کرد. اتاقک ایوان نداشت که برای این قسمت از دنیا غیر عادی بود؛ کف زمین از خاک کوبیده بود و اثاثیه بسیار ساده. گرچه، برای یک مرد مجرد تمیز و مرتب می‌نمود. حتی یک ظرف کثیف و بی‌نظمی دیده نمی‌شد. اجاق چدنی نیمی از دودکش و بخاری دیواری نیم دیگر را گرفته بود؛ یک نیمکت چوبی برای ظرف‌های شسته هم چنین یک میز بلند که ناصاف تراشیده شده بود و دو صندلی ساده آشپزخانه، آن جا قرار داشت. تختش را از چوب درخت ساخته بود و به نظر می‌رسید اقلأ سه تشک روی آن گذاشته است و لحافی از پر که

حتماً در هر هوایی گرمش نگه می داشت. چند تکه چرم گاو که روی اسکلت های چوبی کوتاه کشیده شده بود حکم صندلی های راحتی او را داشت و لباس هایش روی قلاب های چوبی نزدیک تختش بر روی دیوار آویزان بود. تنها پنجره اتاق پرده ای نداشت و به نظر می رسید تازه به آن شیشه انداخته باشند.

میسی با صدای بلند پرسید: «چرا باید پرده داشته باشه؟»

جان اسمیت که می خواست دو چراغ را با میله ای که درون اجاق گذاشته بود روشن کند به او نگاه کرد: «چی؟»

«چه قدر عالی است که آدم توی خونه ای زندگی کنه که به پرده احتیاج نداشته باشه.»

جان اسمیت یک چراغ را روی میز و دیگری را روی صندوق نارنجی رنگ کنار تخت گذاشت، سپس خودش را به درست کردن چای مشغول کرد.

میسی گفت: «بدون چراغ هم به اندازه کافی نور هست.»

«تو جلوی پنجره نشستنی دوشیزه رایت، من می خوام کمی نور روی صورتت بیفته.»

بنابراین میسی ساکت شد و چشمانش را آزاد گذاشت تا به هر جا مایلند بگردند. از جان اسمیت به محل زندگی اش

و برعکس. مطابق معمول او بوی خوش می داد، گرچه گرد و خاک روی لباس و بازوانش و همچنین خراشیدگی

بزرگ پشت دست چپ و مچش نشان می داد که تمام صبح را به کاری نسبتاً سخت مشغول بوده است.

او چای را در فنجان های لعابی ریخت و بیسکویت را که هنوز در قوطی بزرگ پر زرق و برق خودش بود روی میز

گذاشت، اما هر کاری را بدون ناشیگری و بدون عذرخواهی انجام می داد. پس از این که از میسی پذیرایی شد و او

اظهار داشت چیز دیگری نمی خواهد، جان اسمیت فنجان چای خود را با مثنی بیسکویت به طرف صندلی راحتی

چرمی برد و آن را چرخاند تا با فاصله ای نزدیک رو به روی او بنشیند.

«برای چی، دوشیزه رایت، می خوام با من ازدواج کنی؟»

میسی با لحن حیرت زده گفت: «برای این که شما رو دوست دارم!»

این پاسخ جان اسمیت رو گیج کرد، گویی ناگهان نمی خواست میسی آن چه را که ممکن بود در چشمانش نهفته

باشد، ببیند. در حالی که اخم کرده بود، نگاهش را از روی میسی برداشت و به پنجره پشت سر او خیره شد. نهایتاً،

در حالی که لبش را می جوید، گفت: «این مسخره است!»

«اگه من جای شما بودم می گفتم، مشخصه.»

«تو نمی تونی کسی رو که حتی نمی شناسی، دوست داشته باشی، زن! این مسخره است.»

میسی با اشتیاق گفت: «من به اندازه کافی در مورد شما می دونم که دوستتون داشته باشم، می دونم شما مهربونین؛

شخصیت قوی دارین؛ تمیز هستین؛ با دیگران فرق دارین و شما... شما به قدر کافی ذوق شاعرانه دارین که بخواین

از میون همه جاها، این جا زندگی کنین.»

او چشمانش را برهم زد، و فریاد زد: «یا مسیح!» و خندید.

«باید بگم این جالب ترین فهرست محسنات من بوده که تا به حال سعادت شنیدنش رو داشتم. از قسمت تمیزش

بیشتر از همه خوشم اومد.»

میسی با لحن جدی گفت: «این خیلی مهمه.»

برای لحظه ای به نظر رسید که ممکن است شوخی بر جان اسمیت فائق آید، اما کوشید موقر بماند و گفت: «متأسفانه

نمی توانم با تو ازدواج کنم، دوشیزه رایت.»

«چرا؟»

او در صندلیش به جلو خم شد و گفت: «چرا؟ به تو می گم چرا! تو به مردی نگاه می کنی که برای اولین بار در زندگی شادی رو پیدا کرده! اگه بیست سال داشتی این حرف احمقانه بود، اما تقریباً پنجاه ساله دوشیزه رایت، و این یعنی که مستحق کمی خوشبختی هستم، بالاخره کارهایی دارم می کنم که همیشه می خواستم، ولی هرگز فرصت و موقعیت انجام دادنشون رو نداشتم؛ و تنها هستم! نه زن، نه خویشاوند و نه هیچ نوع وابستگی. نه حتی یک سگ؛ فقط خودم. و عاشق این وضع هستم! اگه مجبور بشم اونو با کسی شریک بشم همه اش خراب می شه. در حقیقت می خوام یک دروازه لعنتی بزرگ بالای جاده ام بگذارم و تمام دنیا را دور نگه دارم. ازدواج جایی برای من نداره!»

میسی آرام گفت: «برای مدتی طولانی نخواهد بود.»

«یک روزش هم زیاده، دوشیزه رایت.»

«من احساس شما رو درک می کنم، آقای اسمیت، از صمیم قلب می گم. من هم زندگی محدودی داشته ام، من هم از اون به عذاب اومدم. اما حتی برای لحظه ای نمی توئم تصور کنم که زندگی شما همون قدر گرفته، کسل کننده و بی هیجان بوده که زندگی دایمی من. اوه! منظورم این نیست که بگم با من بد رفتاری شده، یا رفتاری که با من شده یک ذره بدتر از زنان دیگه میسالونگی بوده. همه ما همون زندگی گرفته کسل کننده بی هیجان رو داریم. ول من ازش خسته شدم، آقای اسمیت! می خوام قبل از مردن کمی زندگی کنم! اینو درک می کنین؟»

«لعنت بر من! کیه که درک نکنه؟ اما اگر دل و دماغ پیشنهاد ازدواج رو داری، چرا این پیشنهاد رو به یکی از مردان زن مرده یا مجرد بایرون نمی دی؟ حتماً این دور و بر چند تایی هستن.»

پوسته سخت با هر کلامی که می گفت شکل می گرفت و رفته رفته احساس می کرد ممکن است بتواند خود را از این موقعیت بسیار ناراحت کننده خلاصی بخشد، بدون این که آزادی و عزت نفس خود را از دست بدهد.

«این سرنوشت از میسالونگی هم بدتره، برای این که تفاوتی با اون نداره. من شما رو انتخاب کردم برای این که نوعی از زندگی رو انتخاب کردین که دقیقاً من می خوام - دور از مردم، دور از خونه ها و خودبینی و شایعه پراکنی. باور کنین آقای اسمیت، من به هیچ وجه قصد ندارم زندگی شما رو محدود کنم - بر عکس می خوام شما زندگی منو آزاد کنین! من باری به گردن شما نخواهم بود. در واقع، تضمین می کنم بیش تر اوقات کاری به کار شما نداشته باشم. و این تا ابد نیست، قول می دم. یک سال. فقط یک سال کوتاه!»

جان اسمیت با لحنی مشکوک پرسد: «یعنی یکسال بعد از این نوع زندگی که برایش می میری بی سر و صدا اسباب هات رو جمع می کنی و به زندگی ای که ازش متنفری بر می گردی؟»

میسی بدن لاغر و نحیف خود را با وقار بسیار راست نگاه داشت و گفت: «من فقط یک سال دیگه زنده ام، آقای اسمیت.»

او برای میسی بی نهایت متاسف شد، گویی حالا همه چیز را درباره او می دانست، میسی امتیاز خود را بی رحمانه پیش برد.

«من خوب درک می کنم که شما نخواین این بهشت رو با کسی شریک بشین. اگه به من هم تعلق داشت به شدت ازش محافظت می کردم. اما سعی کنین شرایط منو هم در نظر بگیرین. خواهش می کنم! من سی و سه ساله ام. و هیچ وقت چیزهایی رو که بیشتر زنان یا حق مسلم خودشون فرض کردن و یا آرزو کردن کاش اونو رو از اول نمی داشتن، نشناخته ام. من یک پیر دختر هستم! و این وحشتناک ترین سر نوشتی است که می تونه یک زن رو رنج بده،

چون با فقر و زشتی پیوسته است. اگر مشکل من تنها یکی از اینا بود، شاید مردی حاضر شد با من ازدواج کنه، اما زشتی و فقر وقتی با هم باشن انسان رو کاملاً ناخواستنی می کنن، اما می دونم اگه می تونستم این موانع رو پشت سر بذارم، قابلیت هایی از خودم نشون می دادم که بیشتر زن ها فاقد اون هستن، چون نیازی به این قابلیت ها نداشتن، شما از تمام این مزایا سود می برین، آقای اسمیت، چون من با رشته های سپاسگزاری و حق شناسی و هم چنین عشق به شما می پیوندم. کاش راهی وجود داشت که همین لحظه می تونستم به شما نشون بدم که در ازدواج با من چیز زیادی از دست نمی دین، اما چیزهای زیادی بدست می یارین که حتی خودتون از اونا بی خبرین. من از درک خوبی برخوردارم و حس خودبزرگ بینی و افاده در وجودم نیست و با تمام توان سعی می کنم شایسته ترین و مهربان ترین همسر برای شما باشم.»

جان اسمیت ناگهان برخاست و به سوی در رفت تا بیرون را نگاه کند و در حالی که دستانش را پشت سر به هم قفل کرده بود، گفت: «زن ها دورغگو، حقه باز، توطئه گر و احمق هستن. برام اصلاً اهمیتی نداره اگه تا آخر عمرم هرگز زن دیگه ای رو نبینم. من نمی خوام کسی عاشق من باشه! فقط می خوام راحت بمونم!» جان اسمیت فکر کرد این فریاد که از قلبش بر آمده بود کافی است. پس از تفکری دوباره با خشونت افزود: «از کجا بدونم حقیقت رو می گی؟»

«خوب، آقای اسمیت شما دقیقاً در صدر لیست مردان شایسته بیرون نیستین! شنیدم شما رو مجرم، حتی یک آدم عجیب و غریب توصیف کردن و تا جایی که همه می دونن ثروتمند هم نیستین. بنابراین چرا من باید دروغ بگم؟» کیفش را باز کرد و تکه کاغذ مرتب و تاشده ای را که از روی میز دکتر پارکینسون برداشته بود بیرون آورد، سپس از روی صندلی خود بلند شد و به طرف در رفت تا به او بپیوندد.

«اینو بخونین. شما می دونین من مریض هستم. چون وقتی اولین حمله قلبی به من دست داد اون جا بودین و وقتی چند روز بعد موقع پیاده روی شما رو دیدم، مطمئنم بهتون گفتم باید به دیدن یک متخصص قلب در سیدنی برم. خوب، این گزارش دکتر درباره وضعیت منه. اونو دزدیدم، اولاً به این خاطر که نمی خواستم مادر و خاله ام بدونن این قدر مریض هستم، چون نمی خوام موجب نگرانی دایمی باشم؛ و دوست ندارم مجبورم کنن توی رخت خواب بمونم و برام دل وسواس به خرج بدن. بنابراین بهشون گفتم یکی از اعصاب ستون فقراتم گرفته و اگه بتونم اونا رو در همین باور نگه دارم، خیالشون آسوده می شه. علت بعدی دزدیدن اون به شما مربوط می شه. می دونستم که می خوام از شما تقاضا کنم که با من ازدواج کنین و می دونستم برای اثبات حسن نیتم احتیاج به مدرک دارم؛ هیچ اسمی جز اسم دکتر روی این گزارش نیست، می دونم، ولی اگر شما با دقت بهش نگاه کنین می بینین که نام بیمار دیگری هم از رویش پاک نشده.»

او کاغذ رو گرفت، آن را باز کرد و به سرعت خواند و برگشت تا به میسی نگاه کند، سپس با تردید گفت: «به غیر از لاغری مفرط، کاملاً سالم به نظر می رسی.»

میسی فکرش را با سرعت به کار انداخت و دعا کرد او هیچ مهارت پزشکی نداشته باشد. خوب بین حمله ها به اندازه کافی سالم هستم! بیماری من از نوعی نیست که قدرت بدنی ام رو تحلیل بیره. بیش تر مثل - مثل حمله های کوچیکه. دریچه ها می چسبن و - وقتی این حالت اتفاق می افته خون از گردش باز می ایسته. فکر می کنم همین باعث مرگ من بشه. چیز بیشتری نمی دونم - دکترها هیچ وقت نمی خوان چیزی به آدم بگن. گمان می کنم به اندازه کافی براشون سخت هست که بگن تو به زودی می میری.» سپس آه بلندی کشید و با اعتماد به نفس یک

بازیگر شروع به حرکات نمایشی کرد. «من یک روز مثل نور خاموش می شم!» چشمانش را مشتاقانه به سوی او بالا گرفت. «نمی خوام توی میسالونگی بمیرم!» و به طرز رقت انگیز گفت: «می خوام میون بازوان مردی که دوستش دارم بمیرم!»

جان اسمیت ذاتاً یک مبارز بود، بنابراین خط مشی متفاوتی را برگزید: «نظرت در مورد مراجعه به یک دکتر دیگه چیه؟ ممکنه دکترها اشتباه کنن.»

میسی مخالفت کرد: «برای چی؟ اگه من فقط یک سال مهلت زندگی کردن داشته باشم، نمی خوام اونو صرف مراجعه به این دکتر و اون دکتر کنم!» قطره اشکی بزرگ روی گونه اش افتاد، در حالی که قطرات دیگه هنوز شناور بودند و آشکارا به دنبال رهبر خود خیال فرو ریختن داشتند. «وای، آقای اسمیت، من می خوام آخرین سال زندگیم رو به شادی بگذرونم!»

جان اسمیت نالید، ناله یک محکوم. «به خاطر خدا، زن، گریه نکن!»

«چرا گریه نکنم؟» و آستینش را بالا آورد تا به جای دستمال از آن استفاده کند. «فکر می کنم حق دارم گریه کنم!» «پس گریه کن لعنتی!» و در حالی که بیش از توانش برانگیخته شده بود از در خارج شد.

میسی در حالی که اشک هایش را خشک می کرد ایستاد. چشمانش از میان اشک او را دنبال کرد که به دورترین نقطه صاف و هموار رفت و سپس از دید ناپدید شد، در حالی که سرش را پایین انداخته بود، به صدلی اش برگشت و گریه اش را بدون یک بیننده قدردان به جز یک مگس، به پایان رساند.

پس از آن، میسی نمی دانست چه باید بکند. آیا او باز می گشت؟ آیا جایی پنهان شده بود تا پیش از بازگشت، رفتن او را ببیند؟

ناگهان احساس خستگی مفرطی به او دست داد، به کلی افسرده و دلسرد شده بود. همه این ها بدون هیچ نتیجه ای. با وجود تشویق های یونا، با وجود دزدیدن گزارش پزشکی، با وجود تصور روشن آزادی، آه کشید! آهی که هرگز این چنین از ته قلب نکشیده بود! این جا ماندن فایده ای نداشت. او میهمان ناخوانده بود.

به آرامی از اتاق بیرون رفت و مطمئن شد در را پشت سرش بسته است. ساعت دو شده بود و چهارده کیلومتر راه در پیش داشت، تماماً سر بالایی، تماماً زمین سخت و نا هموار؛ خیلی دیر به میسالونگی می رسید.

میسی با صدای بلند گفت: «با این وجود از این که سعی خودم رو کردم متاسف نیستم، ارزشش رو داشت، می دونم ارزشش رو داشت.»

«دوشیزه رایت!»

میسی برگشت، امید روشن شده و زبانه کشید.

«صبر کن تو رو می رسونم.»

«متشکرم، می توأم پیاده برم.»

لحنش خشن یا از روی کج خلقی نبود، تنها حالت مودبانه و رنگ همیشگی را داشت.

تا آن زمان او به میسی رسیده و دستش را زیر آرنجش گذاشته بود.

«نه، خیلی دیره و راه سختی است؛ به خصوص برای تو؛ تا من اسب ها رو یراق کنم همین جا بشین.»

و میسی را روی همان تنه درختی نشانده که قبلاً نشسته و انتظار جان اسمیت را کشیده بود.

میسی خسته تر از آن بود که بحث کند و شاید خسته تر از آن بود که فکر راه پیمایی را به سر راه دهد. بنابراین اعتراضی نکرد. هنگامی که جان اسمیت آماده شد آن قدر آسان میسی را بلند کرد و درون کالسکه گذاشت که گویی کودکی بیش نیست. هنگامی که اسب ها را از محوطه مسطح بیرون آورد و وارد جاده شد، گفت: «این فقط چیزی رو که این اواخر به خودم می گفتم ثابت می کنه. من به یک وسیله کوچک تر احتیاج دارم، یک درشکه یا گاری تک اسبه. خیلی مشکله که هر دو اسب و این کالسکه بزرگ استفاده کنم، مگه این که بار سنگین داشته باشم.»

میسی بی هدف گفت: «بله، مطمئنم حق با شماست.»

«عصبانی هستی؟»

چهره میسی به سوی او برگشت، در حالتش حیرتی خالصانه وجود داشت.

«نه، چرا باید عصبانی باشم؟»

«خوب، شانس با تو یار نبود، مگه نه؟»

میسی خندید، خنده اش خیلی از ته دل نبود، با این حال خنده واقعی بود:

«آقای اسمیت بی چاره، شما اصلاً درک نمی کنین.»

«ظاهراً همین طوره. موضوع خنده دار چیه؟»

«من چیزی نداشتم که از دست بدم. هیچی!»

«واقعاً فکر کردی شاید برنده بشی؟»

«مطمئن بودم که پیروز می شم.»

«چرا؟»

«چون که شما، شما هستین.»

«و این یعنی چه؟»

«اوه! فقط این که شما خیلی مهربونین، یک شخص محترم.»

«متشکرم.»

بعد از آن حرف چندانی رد و بدل نشد؛ اسب ها به سختی و اکراه راه جنگلی را می پیمودند، آشکار بود که علت دور شدن از خانه را درک نمی کنند. اما حتی وقتی به بالای شیب پیچ در پیچ هم رسیدند، بدون هیچ اعتراض آشکاری به راه خود ادامه دادند که از نظر میسی که با مسایل روستایی آشنایی داشت نشان می داد آن ها ارباب خود را بهتر از آن می شناسند که از پیشرو طفره برونند. با این حال جان اسمیت با آن ها مهربان بود و تازیانه را به کار نمی برد؛ با نیروی اراده اش اسب ها را تحت تسلط خود در آورده بود.

هنگامی که سفر به پایان خود نزدیک می شد، او ناگهان گفت: «باید بگم مشخصه که تو یکی از هرلینگ فوردها

نیستی.»

«هرلینگ فورد نیستم؟ چی باعث شد چنین فکری بکنین؟»

«خیلی چیزها. برای شروع؛ اسمت، ظاهر، خانه متروک و دور افتاده ات و بی پولی، طبیعت مهربانت.» لحن صدایش

حاکی از آن بود که گویی نسبت به این اعتراف غبطه می خورد.

«همه هرلینگ فوردها ثروتمند نیستن، آقای اسمیت. در حقیقت منم یک هرلینگ فورد هستم، البته از طرف مادری.

خاله و مادرم خواهرهای ماکس ول و هربرت هرلینگ فورد هستن و عموزاده های جناب ویلیام.»

او برگشته بود و هنگامی که میسی این توضیحات را می داد به او خیره شده بود، سپس سوت کشید: «خوب، این حسابی مایه ناامیدی است! یک لونه واقعی هرلینگ فورد ته جاده گوردون که برای نان شب باید جون بکنن. موضوع چیه؟»

میسی بقیه راه را تا خانه، جان اسمیت را در جریان خیانت جناب ویلیام اول و خیانت مضاعف اعقاب او قرار داد. در پایان جان اسمیت گفت: «متشکرم، تو جواب خیلی از سوالات منو دادی، و چیزهایی که خیلی باید بهشون فکر کنم.»

بیرون دروازه جلویی میسالونگی افسار اسب ها را کشد: «خوب، دوباره برگشتی خونه، خیلی پیش از این که مادرت نگران بشه.»

میسی بدون کمک پایین پرید. «متشکرم، آقای اسمیت عزیز، هنوز هم عقیده دارم شما مرد خیلی مهربونی هستین.» در پاسخ، جان اسمیت دست به کلاهش برد و لبخند زد، سپس شروع به برگرداندن اسب هایش کرد. ***

هنگامی که اوکتاویا دنبال میسی می گشت یادداشت او را پیدا کرد. یادداشت سفید آن جا روی رو تختی قهوه ای خود نمایی می کرد، روی پاکت فقط کلمه مادر نوشته شده بود. قلبش فرو ریخت؛ یادداشت هایی که کلمه مادر روی آن ها نوشته شده بود هرگز حاوی خبرهای خوبی نبودند.

بنابراین هنگامی که صدای ورود دروسیلا را شنید، در حالی که یادداشت را در دست داشت و چشمان آی کمرنگ و متورم او تماماً آماده بود که هر قدر محتویات نامه فرمان می داد اشک بریزد، با گام های کوتاه و تند وارد سالن شد. «میسی رفته و این یادداشت رو برای تو گذاشته!»

دروسیلا بی آنکه مضطرب شود، اخم کرد: «رفته؟»

«رفته! تمام لباس هاش و خورجین رو هم با خودش برده.»

پوست روی گونه دروسیلا به طرز ناراحت کننده ای کشیده شد و تیر کشید؛ نامه را از دست اوکتاویا قاپید و با صدای بلند شروع به خواندن کرد تا اوکتاویا نتواند منظور آن را بد تعبیر کند.

نامه چنین آغاز می شد: «مادر عزیزم، خواهش می کنم مرا به خاطر این که خانه را بدون آگاهی شما ترک کردم

ببخشید، اما واقعاً فکر می کنم بهتر است چیزی از نقشه های من ندانید تا این که بفهمم موفق می شوم یا نه. من احتمالاً فردا یا پس فردا لااقل برای مدتی کوتاه به خانه برمی گردم. خواهش می کنم نگران نشوید. جایم امن است.

دختر شما، میسی.» اشک های اوکتاویا سرازیر شد، اما دروسیلا گریه نکرد. او نامه را دوباره تا کرد و با خود به

آشپزخانه برد و آن را با دقت روی طاقچه دودکش گذاشت.

اوکتاویا با چشمان اشکبار گفت: «باید پلیس رو خبر کنیم.»

دروسیلا حرف او را رد کرد: «چنین کاری نمی کنیم.» و کتری را روی قسمت جلوی اجاق گذارد.

«وای خدا، چه قدر به یک فنجون چای احتیاج دارم!»

«ولی ممکنه میسی در خطر باشه!»

«من که شک دارم. هیچ چیزی توی نامه اش حاکی از انجام کار احمقانه ای نیست.» در حالی که آه می کشید نشست.

«اوکتاویا، چشم هات رو پاک کن! وقایع چند روز گذشته به من یاد داده که میشه روی میسی حساب کرد. شک ندارم

جایش امنه و احتمالاً فردا دوباره می بینمش. در ضمن به کسی نمی گیم میسی از خونه رفته.»

اما اون جایی رفته که حتی یک نفر هم نیست که از مردها محافظتش کنه.»
 دروسیلا با لحن خشکی گفت: «شاید میسی تصمیم گرفته از مردها محافظت نشه. حالا همون کاری رو که به تو گفتم انجام بده، اوکتاویا، گریه رو بس کن و چای درست کن. حرف های زیادی برات دارم که ربطی به ناپدید شدن میسی نداره.»

کنجکاوی بر پریشانی غلبه کرد؛ اوکتاویا کمی آب جوش داخل قوری ریخت و آن را روی اجاق گذاشت. مشتاقانه پرسید: «خوب، چی؟»
 «خوب، من پول کورنیلا و جولیا رو دادم و برای خودم یک چرخ خیاطی سینگر خریدم.»
 «دروسیلا!»

و بدین ترتیب دو بانوی باقی مانده در میسالونگی چای خود را نوشیدند و در مورد وقایع روز مفصل تر به بحث پرداختند. پس از آن به کارهای روزمره خود مشغول شدند و نهایتاً به اتاق خواب های خود رفتند. دروسیلا زانو به زمین زد و دعا کرد:

«خدای من، خواهش می کنم میسی رو مورد لطف و حمایت خودت قرار بده. اونو از تمام ناراحتی ها برهان و در گرفتاری ها بهش قدرت عنایت فرما، آمین.»
 پس از آن روی تختش رفت، تنها تخت دو نفره، آن طور که برازنده یک زن ازدواج کرده بود. اما مدتی طول کشید تا چشمانش را ببندد.

هنگامی که جان اسمیت میسی را جلوی میسالونگی پیاده کرد، صدای ارگ نگذاشت کسی متوجه او شود؛ هیچ کس صدای آمدن و رفتن ارا به را نشنید و هیچ کس ندید که میسی پشت خانه خزید و به طرف آغل رفت. جایی که خود را پنهان کند وجود نداشت، اما به هر ترتیب خورجین را پشت کیسه ای علوفه گذاشت، سپس آغل را ترک کرد و به طرف درختان میوه رفت تا هنگامی که مادرش گاو را می دوشید، آن جا پنهان شود. البته گاو صدای قدم های او را می شناخت و به طرز رقت انگیزی ماق کشید تا دوشیده شود؛ اما پیش از این که حیوان واقعاً پریشان شود، دروسیلا با یک سطل آمد.

میسی خود را پشت تنومندترین درخت سیب جمع کرد و چشمانش را بست و آرزو کرد کاش دچار بیماری قلبی بود، ترجیحاً آن قدر وخیم که موجب می شد هرگز روی صبح را نبیند.
 تا پیش از اینکه تاریکی مطلق حکم فرما شود از جای خود تکان نخورد، سرمای نافذ بهاری کوهستان آبی او را از پشت درختان بیرون آورد و به سوی گرمای نسبی آغل کشاند. آلاله دراز کشیده و پاهایش را زیر خود فرو برده بود و در حالی که پستان هایش کاملاً خالی بود با متانت نشخوار می کرد. بدین ترتیب میسی یک کیسه تمیز کنار گاو روی زمین انداخت، خود را روی آن جمع کرد و سر و شانۀ اش را به شکم گرم آلاله که غار و غور می کرد تکیه داد. البته میسی باید همان لحظه ای که جان اسمیت رفت، جرأت و شهامت خود را جمع می کرد و وارد خانه می شد، اما هنگامی که کوشید پاهایش را وا دارد از پلکان ایوان بالا روند، از رفتن امتناع کردند.
 چه طور می توانست به مادرش بگوید که به شخصی تقریباً بیگانه پیشنهاد ازدواج داده و او قبول نکرده است؟ یا اگر نخواست این را بگوید، چه داستانی جعل کند که متقاعد کننده باشد؟ میسی اهل داستان باقی نبود، او فقط یک داستان خوان بود. به خود گفت، شاید فردا بتونی اعتراف کنی و از درد و غم آن، نفسش در سینه حبس شد؛ اما چه

قدر بدتر خواهد بود اگر شبی را جایی به جز زیر سقف میسالونگی سپری کند؟ چه کسی باور خواهد کرد که او شب را کنار یک گاو گذرانده است؟ خویشتن خوب او زمزمه کرد که فوراً به خانه برود؛ اما خویشتن بدتر نمی توانست شهادت پیدا کند.

اشک هایش جمع شد و فرو ریخت، چرا که میسی به حد مرگ خسته بود، نه آن قدر به خاطر فعالیت جسمی، که به خاطر انفجار هولناک اراده اش که او را به دیدن جان اسمیت فرستاده بود.

میسی گریست.

«وای، آلاله، چه کار باید بکنم؟»

آلاله فقط تغییر کرد و کمی بعد، میسی به خواب رفت.

خروس میسالونگی از روی میله ای درست بالای سر میسی، شیپور بد آهنگ خود را به صدا در آورد و او را یک ساعت پیش از طلوع خورشید از خواب بیدار کرد. میسی از جا جهید، گیج بود، سپس با غصه و سر در گمی تازه دوباره به بالش زنده خود تکیه داد. گرسنه نبود، تشنه نبود، چه باید می کرد؟ او! چه باید می کرد؟ اما تا هنگام طلوع تصمیمش را گرفته بود که چه کند و با تصمیمی راسخ از جای خود برخاست. شانه و برس خود را از خورجین بیرون آورد، تا جایی که می توانست سر و وضعش را مرتب کرد. هنگامی که تلاش خود را به پایان رساند، نا امیدانه دریافت که بوی تند گاو می دهد.

هنگامی که از کنار میسالونگی رد شد، هیچ صدای زندگی از آن شنیده نمی شد و از پنجره اتاق مادرش صدا خرخرهای کوچک می آمد. خطر شنیده شدن وجود نداشت.

بار دیگر در دره جان اسمیت بود، نه با فریبندگی رویای دیروز، نه با شادی غیر قابل کنترل دیروز که هیچ چیز غیر ممکن به نظر نمی رسید و همه چیز با پایانی خوش مجسم می شد. این بار میسی با امید اندک اما عزمی آهنین گام بر می داشت.

این بار پاسخ منفی را نمی پذیرفت، حتی اگر این به منزله گذراندن هر شب در آغل مادرش در کنار آلاله و باز گشتن هر روز او به ته دره جان اسمیت برای تقاضای دوباره می بود. چرا که باز هم تقاضا می کرد، اگر امروز جواب منفی می داد، فردا و روز بعد، و روز بعد از آن...

هنگامی که به محوطه مسطح و اتاقک رسید ساعت ده شده بود؛ همان دود سیاه مواج از دودکش بیرون می آمد؛ اما مانند دیروز از جان اسمیت خبری نبود. روی تنه درخت نشست و منتظر ماند.

شاید او هم گرسنگی را پشت سر گذارده بود؛ هنگامی که ظهر آمد و گذشت بدون این که اثری از جان اسمیت پیدا شود، میسی تن به قضا داد که تمام بعد از ظهر را هم منتظر او شود. واقعاً، خورشید مدت ها بود که پشت دیوارهای عظیم بالا پنهان شده بود و نور به سرعت محو می شد.

آن گاه او به خانه باز گشت. جدی تر از دیروز، هم چنان کور نسبت به میسی که روی تنه درخت نشسته بود.

«آقای اسمیت!»

«باز هم؟»

او فوراً جلو آمد، جلوی ایستاد و نگاهش کرد. نه با عصبانیت، ولی با روی گشاده هم نه.

«برای چی دوباره برگشتی؟»

«با من ازدواج می کنی، آقای اسمیت؟»

این بار دستش را زیر آرنج میسی نگذاشت تا او را به سوی اتاقک ببرد، هنگامی که میسی بلند شد، او برگشت تا تماماً مقابل صورت او قرار گیرد و به چشمانش بنگرد.

پرسید: «کسی تو رو به این کار وادار کرده؟»

«نه.»

«واقعاً این قدر برات اهمیت داره؟»

«به قیمت تمام زندگیم. من به خونه برنمی گردم! هر روز می آم و دوباره تقاضا می کنم.»

جان اسمیت در حالی که لب هاش باریک و به هم فشرده بود، گفت: «تو با آتیش بازی می کنی، دوشیزه رایت. هرگز

به مغزت خطور نکرده اگه زنی دست از سر مرد بر نداره، ممکنه اون مرد یک کار خوشونت آمیز انجام بده؟»

میسی لبخندی با صفا، زیبا و فرشته وار زد. «بعضی از مردها ممکنه چنین کاری بکنن، اما شما نه، آقای اسمیت.»

«تو واقعاً چی بدست می آری، چی می شه اگه بگم باهات ازدواج می کنم؟ این همون شوهریه که تو می خوای، مردی

که اونقدر فرسوده اش کردی تا این که غیر از تسلیم شدن یا خفه کردن تو ندونه برای آرامش یافتن چکار باید

بکنه؟»

صدایش پایین آمد و بسیار سخت شد. «توی این دنیای بزرگ و وسیع، دوشیزه رایت، یک احساس نحس به نام

نفرت وجود داره. التماس می کنم اونو از قفس آزاد نکن!»

میسی پرسید: «با من ازدواج می کنی؟»

او دهانش را به هم فشرد، هوا را از بینی خود خارج ساخت و سرش را بالا گرفت تا از بالای سر میسی به چیزی که او

نمی توانست ببیند، خیره شود و برای زمانی که خیلی طولانی به نظر می رسید چیزی نگفت. سپس شانه هایش را بالا

انداخت، به میسی نگاه کرد. «قبول می کنم که از دیروز تا حالا خیلی درباره تو فکر کردم و حتی سخت ترین

کارهایی رو که می تونم پیدا کنم هم منو از فکر تو منحرف نکرد و در عجب موندم شاید راهی به من پیشنهاد شده تا

تقاضا پس بدم و اگه پیشنهاد تو رو نادیده بگیرم، شاید اقبالم ناپدید بشه.»

«راهی برا اینکه تقاضا پس بدی؟ تقاضا برای چی؟»

«همین طوری گفتم، هر کسی چیزی برای تقاضا پس دادن داره، هیچ کس بی گناه نیست. با تحمیل خودت به من،

علتی برای تقاضا پس دادن به وجود می آری. متوجه نیستی؟»

«چرا.»

«اما برات فرقی نمی کنه؟»

«من هر چیزی رو که نصیبم بشه با خوشحالی می پذیرم آقای اسمیت، در صورتیکه بتونم شما رو هم باهش داشته

باشم.»

«خیلی خوب، باشه. من با تو ازدواج می کنم.»

تمامی درد و کرحتی میسی از میان رفت.

«اوه! متشکرم آقا اسمیت! پشیمون نمی شین، قول می دم!»

او غرغرکنان گفت: «تو یک بچه ای دوشیزه رایت! یک زن بالغ نیستی و شاید به همین علت که من به جای خفه

کردنت، تسلیم شدم. واقعاً نمی تونم باور کنم که مکر و حیلۀ تو زنانه باشه. فقط هیچ وقت علتی برای تغییر این

عقیده به من نده.»

و حالا دست او زیر بازوی میسی رفت، علامتی برای حرکت.

میسی پرسید: «یک چیزی هست که باید پیروم، آقا اسمیت.»

«چی؟»

«که ما هیچ وقت به مردن قریب الوقوع من اشاره نکنیم و نگذاریم بر رفتار ما تأثیر بگذارد. من می خوام آزاد باشم!

و اگه مرتباً با کلام یا رفتار به من یادآوری بشه که به زودی میمرم، نمی تونم آزاد باشم.»

جان اسمیت گفت: «موافقم.»

میسی که نمی خواست اقبال نیکش را از دست بدهد، چرا که احساس می کرد در آن زمینه تا جایی که مصلحت بود

پیش رفته است، وارد اتاقک شد و به آرامی به طرف یکی از صندلی های آشپز خانه رفت تا بنشیند، در حالیکه جان

اسمیت میان درگاه چرخید و از میان آن، به آغاز مه خزیده بر زمین آن شب خیره شد.

میسی در سکوت به پشت او نگاه کرد که بلند و پهن و در این لحظه، بی نهایت گویا بود. اما پس از پنج دقیقه جرأت

یافت تا پرسد: «حالا چی می شه، آقای اسمیت؟» صدایش خیلی کوتاه و عذرخواهانه بود. جان اسمیت از جایش پرید

گویا وجود میسی را در آن جا فراموش کرده بود و رفت تا مقابل او پشت میز بنشیند. چهره اش در تاریکی پر از

سایه بود، دل تنگ، بی جان و کمی ترسناک. اما هنگامی که لب به سخن گشود، به قدر کافی بشاش بود، گویی

تصمیم گرفته بود خود را بیش از آن چه موقعیت ایجاب می کرد ناراحت نسازد.

گفت: «اسم من جان است. و بلند شد تا دو چراغ را روشن کند که هر دو را روی میز گذاشت تا بتواند صورت میسی

را ببیند. کار اصلی اینه که ما مجوز بگیریم و ازدواج کنیم.»

«چه قدر طول می کشه؟»

او شانه هایش را بالا انداخت. نمی دونم، اگر اشکالی پیش نیاد، یکی دو روز، شاید هم با یک مجوز مخصوص، زودتر.

در این فاصله بهتره تو رو به خونه برسونم.»

میسی گفت: «اوه! نه! من همین جا می مونم.»

در حالیکه امید در دل جان اسمیت شکوفه می زد، گفت: «اگر این جا بمونی احتمالاً باید ماه عسلت رو پیش از موقع

شروع کنی.»

عجب فکری! ممکن است این موضوع برای او جالب نباشد! آخر بیشتر زنان این طور بودند و او می توانست در این

مورد سخت گیر باشد. دختری مانند میسی به راحتی می ترسید. در این لحظه اشتباه کرد و به میسی نگاه کرد تا

واکنش او را ببیند و دختر بیچاره در حال مرگ آنجا نشسته بود و با محبتی ابلهانه به او می نگریست، مانند توله

سگی سرشار از عشق. قلب خفته جان اسمیت تپید، احساس دردی تلخ و ناآشنا به او دست داد؛ چرا که میسی واقعاً

تمام روز فکرش را مشغول کرده بود. فرقی نمی کرد چه قدر سخت کار کرده بود تا تصویر او را از مغزش بزدايد و

خلأئی را که در نتیجه کار بدنی ایجاد می شود، جایگزین آن کند. او رازهای خود را داشت، بعضی از آنها به قدری

عمیق دفن شده بودند که به راحتی می توانست به خود بگوید هرگز از آن رازها رنج نبرده است، که در تازگی و

برهنگی یک زندگی دوباره متولد شده است. اما تمام روز چیزهایی او را نیش می زدند و زمزمه می کردند و ذره ذره

وجودش را می جویدند و تمام لذتی را که در دره اش می یافت ناپدید شده بود. شاید می بایست تقاص پس دهد؛

شاید علت آمدن میسی همین بود. اما به راستی کاری انجام نداده بود که تقاصی به این بزرگی، به این ملال انگیزی،

پیردازد. او کاری نکرده بود!

شاید دوست نداشته باشد، به او نشان بده که زمین بایر بدن چگونه است، و همراه با آن انزجارت را. او یک زن است.

اما میسی آن را دوست داشت و استعداد حیرت انگیزی از خود نشان داد. هنگامی که سه ساعت بعد آنها بدون صرف شام به رختخواب رفتند، جان اسمیت عبوسانه پیش خود تصدیق کرد که میخ دیگری به تابوتش زده شده است.

عجایب هرگز پایان نمی پذیرفتند.

واکنش های مهر آمیز این پیردختر که در آغاز به طرز وحشتناکی ناآگاهانه، اما بدون شرمندگی بود، نامهربانی و خشونت را برای او غیر ممکن می ساخت.

چه قدر زندگی در او وجود داشت که تنها منتظر تلنگری بود. ناگهان فکر اینکه پایان زندگی میسی نزدیک است او را به وحشت انداخت.

دل سوزاندن به حال کسی که نمی شناختش چیزی بود کاملاً متفاوت با اینکه با همان برهان، نسبت به شخصی که با او بسیار نزدیک بود رو به رو شود. مشکل زیر یک سقف خوابیدن همین بود، که بیگانه ها را خیلی سریع تر از ده سال آشنایی مؤدبانه هنگام صرف چای، به هم نزدیک می کرد.

نور کم رنگی از پنجره به درون می تابید. بنابراین میسی آهسته از رختخواب بیرون آمد و در حالیکه می لرزید رویدوشامبر خود را از کیفش بیرون آورد و به تن کرد. چه قدر همه چیز خوب بود! با دیدی واقع گرایانه به آن چه گذشته بود نگریست. آرامش و احساس، نور و گرما، اوه بله، واقعاً عالی بود!

تا حدی که امکان داشت به آهستگی در اتاقک حرکت می کرد. اجاق را گرم کرد و کتری را روی آن گذاشت. البته فعالیتش جان اسمیت را بیدار کرد و او نیز از رختخواب بیرون آمد.

واکنش او به میسی بسیار لذت بخش بود. به سویش رفت و او را در آغوش گرفت و آرام تکانش داد، هنوز نیمه خواب بود و بدین ترتیب سنگینی اش احساس می شد و ریشش گردن او را خراش می داد.

میسی زمزمه کنان گفت: «صبح به خیر.» لبان خندان او شانه اش را نوازش داد.

جان اسمیت زیر لب گفت: «صبح به خیر.» آشکار بود که از واکنش میسی خوشش آمده است.

البته میسی گرسنه بود، زیرا در واقع دو روز می شد که چیزی نخورده بود. گفت: «من صبحانه درست می کنم.»

«می خوام حمام بگیری؟» صدایش بیدارتر به گوش می رسید، اما میسی سعی نکرد خود را از او کنار بکشد. حتماً بوی آلاله را احساس کرده بود!

«بله؛ خواهش می کنم.»

«کفش هات رو بپوش.»

هنگامی که میسی پوتین هایش را می پوشید، بدون اینکه بند هایش را ببندد؛ جان اسمیت دو حوله بزرگ، کهنه و خشن، اما تمیز از یک صندوق بیرون آورد.

محوطه مسطح از شبنم صبحگاهی برق می زد و هنوز سایه ای عمیق بر آن بود، اما هنگامی که میسی به بالا نگاه کرد، دیوارهای عظیم سنگی دره از طلوع خورشید به سرخی می درخشیدند و آسمان اشعه شیری رنگ مروارید - با تلؤلؤ پوست یونا - را به خود گرفته بود. همه جا پرندگان آواز می خواندند، همیشه راغب تر بودند هنگام طلوع آواز سر دهند.

میسی هم اکنون از فکر شست و شو در آب سرد رودخانه به خود می لرزید. به نظر می رسید جان اسمیت از آن مردان باشد که از استحمام در آب سرد لذت می برند.

با خود فکر کرد: شاید در چاهی که برای خود کندم سقوط کنم و از شدت سرمای آب دچار تشنج شوم و روی سنگی بیفتم و بمیرم.

اما جان اسمیت به جای آنکه میسی را به طرف رودخانه ببرد، او را به بیشه درختان سرخس و کلیماتیس های وحشی پر از گل های سفید پر مانند برد و آنجا در مقابل او، زیباترین حمام دنیا وجود داشت، یک چشمه آب گرم که از شکاف میان دو تخته سنگ از بالای یک سرایشب کوچک سنگی چکه چکه داخل حوضچه ای خزه گرفته می ریخت، باریک تر از آن بود که بتوان به آن آبشار گفت. میسی مثل برق لباسش را بیرون آورد و لحظه ای بعد داخل حوضچه آب زلال که حرارتی به اندازه گرمای بدن داشت وارد شد. پیچک های بخار با سستی در میان هوای سرد بلند می شدند. آبگیر حدود نیم متر عمق داشت و کف آن تخته سنگ، تمیز و صاف بود. از زانو نیز خیری نبود! جان اسمیت در حالیکه به صابون گران قیمتی که روی طاقچه کوچکی کنار حوضچه قرار داشت اشاره می کرد، گفت: «آب رو خیلی صابونی نکن، از قرار معلوم آب حوضچه هرز می ره، چون نه بالاتر می آید نه آب چشمه قطع می شه، اما نباید سر نوشت رو وسوسه کرد.»

میسی گفت: «حالا می فهمم چرا این قدر تو تمیز هستی.»

و به حمام های میسالونگی فکر کرد که تنها دو سانتی متر آب در ته یک لگن زنگ زده داشت و از آب داغ کتری و آب سرد سطل درست شده بود. و آن مقدار نامناسب آن با بدبختی توسط هر سه بانوی میسالونگی استفاده می شد و میسی، کوچک ترین عضو خانواده، همیشه ته صف قرار داشت.

به هر حال، هنگام صرف صبحانه جان اسمیت سر اصل مطلب رفت: «یک دفترخانه باید توی کاتومبا باشه، ما اونجا می ریم و مجوز ازدواج می گیریم.»

میسی گفت: «اگه من فقط تا میسالونگی با تو پیام و بعد برم بایرون و سوار قطار بشم، فکر می کنم هم زمان با تو به کاتومبا برسم. باید مادرم رو ببینم، مواد غذایی بخرم و یک کتاب به کتابخونه برگردونم.»

ناگهان جان اسمیت احساس خطر کرد: «تو که نقشه یک عروسی بزرگ رو توی فکرت نداری، نه؟»

میسی خندید: «نه! فقط من و تو کافی هستیم. هر چند من یک یادداشت برای مادرم گذاشتم و می خوام مطمئن بشم خیلی نگران نیست؛ ضمناً صمیمی ترین دوست من توی کتاب فروشی کار می کنه، از نظر تو اشکالی نداره اونم به عروسی ما بیاد؟»

«نه، اگه تو بخوای، گر چه اخطار می کنم اگه بتونم مسئولان رو راضی کنم، می خوام همین امروز کلک کار کنده بشه.»

«توی کاتومبا؟»

«آره.»

ازدواج با لباس قهوه ای!... چه قدر بد...!

میسی آه کشید: «بسیار خوب، فقط اگه قولی به من بدی.»

او محتاطانه پرسید: «چه قولی؟»

«وقتی من مردم با لباس سرخ توری منو دفن می کنی؟ یا اگه نتونستی اونو پیدا کنی، هر رنگی به جز قهوه ای؟»

جان اسمیت حیرت زده نگاه کرد: «تو رنگ قهوه ای دوست نداری؟ تا حالا ندیدم چیز دیگه ای ببوشی.»

«من قهوه ای می پوشم برای این که فقیر، ولی محترم هستم. رنگ قهوه ای چرک رو نشون نمی ده، هرگز از مد نمی افته، هیچ وقت رنگ و رو رفته نمی شه و هرگز بی ارزش و عوامانه نیست.»
جان از این گفته خندید، اما به برنامه کارشان بازگشت: «گواهی تولد داری؟»
«آره، توی کیفمه.»

«اسم واقعی ات چیه؟»
واکنش میسی غیر عادی بود؛ او سرخ شد، خود را روی صندلی جا به جا کرد و دندان هایش را به هم فشرد: «نمی تونی فقط از میسی استفاده کنی؟ منو همیشه با این اسم صدا زدن، باور کن.»
او خنده ای سر داد و گفت: «دیر یا زود اسم حقیقی تو معلوم می شه، خوب، رک و راست اعتراف کن! مطمئناً نمی تونه اون قدرها هم بد باشه.»
«میسالونگی.»

جان اسمیت به قهقهه خندید. داری سر به سر من می ذاری!»
«کاش این طور بود.»
«هم اسم خونه تون؟»
«دقیقاً. پدرم فکر می کرد این اسم زیباترین کلمه دنیاست و از عادت هرلینگ فوردها در مورد استفاده از اسم های لاتین متنفر بود. مادرم دلش می خواست اسم رو کامیلا بگذاره اما پدرم روی میسالونگی اصرار داشت.»
«دختر کوچک بیچاره!»

این بار پاهای میسی در بالا رفتن از پله های ایوان جلویی میسالونگی دچار هیچ مشکلی نشدند؛ در را کوفت، گویی غریبه ای بیش نیست. دروسیلا در را باز کرد و طوری به دخترش نگاه می کرد که انگار یک بیگانه است. آشکار بود که میسی دچار هیچ مشکلی نیست؛ در حقیقت بهتر از همیشه به نظر می رسید.
دروسیلا هم چنان که او را از سالن به طرف آشپزخانه می برد گفت: «می دونم چه کار کردی، دخترم. کاش فقط به خوندن بسنده می کردی، ولی حالا کار از کار گذشته، نه؟ برای همیشه برگشتی؟»
«نه.»

او کتاویا لنگان لنگان جلو آمد و میسی که از شادی می درخشید بر هر دو گونه او بوسه زد.
او می لرزید و با تشنج به دستان میسی چسبیده بود: «حالت خوبه؟»
دروسیلا با احساس نیروبخش گفت: «البته که حالش خوبه! تو رو به خدا نگاهش کن!»
میسی عاشقانه به مادرش لبخند زد، چه قدر عجیب بود، حالا که رشته میان او و میسالونگی گسسته بود، عمق عشقش را نسبت به دروسیلا درک می کرد. اما شاید اکنون فرصتی یافته بود که کنار بایستد و نگرانی ها، ناکامی ها و مشکلات او را ببیند.

میسی گفت: «از تو خیلی متشکرم مادر که با اعتماد نسبت به کاری که کردم برای من ارزش قائل شدی.»
«با نزدیک شدن به سی و چهار سالگی، میسی، اگه ندونی چه کاری می کنی امیدی برایت نیست. تو روش زندگی ما رو به اندازه کافی امتحان کردی و چه کسی می تونه بگه راه تو بهتر نیست؟»

«همین طوره، ولی چیزی که الان به من می گی با دستورات قبلی ات در رابطه، با کتاب هایی که می تونستم بخونم با رنگ لباس های من، زمین تا آسمون فرق داره.»

«ولی تو صبورانه همه شون رو تحمل کردی.»

«آره، فکر می کنم همین طوره.»

«میسی تو همیشه به اونچه استحقاقش رو داری می رسی.»

«مادر، اگه اینو می تونی بپذیری، پس فکر نمی کنی دیگه وقتش رسیده باشه که تو و خاله ها و همه زن ها بدون مرد هرلینگ فوراً دست به دست هم بدین تا درباره این بی عدالتی و نابرابری که توی این خانواده به شما تحمیل شده، کاری انجام بدین؟»

«از وقتی به ما گفتی چه طور بیلی به ما دروغ گفته، به تو اطمینان می دم که به این مسئله فکر کردم و در این مورد با جولیا و کورنلیا هم صحبت کردم ولی هیچ قانونی نیست که مرد یا زنی رو مجبور کنه املاکی رو که به طور مساوی بین فرزندان پسر و دختر تقسیم شده ترک کنه، از نظر من زنان ثروتمند خانواده از همه خلافاکارت ترن، دارایی شون به فرزند دختر نمی رسه، حتی خونه ای با دو هکتار زمین! بنابراین وقتی زنان خانواده این طور قرص و محکم پشت مرداشون ایستادن، من هیچ شانسی برای خودمون نمی بینم. ناراحت کننده است، اما حقیقت داره.»

«شما از زن هایی صحبت می کنین که اگر برنده بشین اونا خیلی زیاد از دست می دن. من از زن های رنج دیده خودمون حرف می زنم و می دونم اگه واقعاً سعی کنین می تونین اونا رو به حرکت وادار کنین. شما از نظر قانونی می تونین غرامت سهامی رو که پرداخت نشده دریافت کنین، و من فکر می کنم باید بر علیه دایی هربرت اقدامات قانونی به عمل بیارین تا اون مجبور بشه اطلاعات جامعی در مورد انواع سرمایه گذاری هاش در اختیار شما قرار بده.» میسی پیاده از میسالونگی به بیرون رفت. چه روز زیبایی! برای اولین بار در زندگی اش حقیقتاً احساس خوبی داشت. شکفتن پوست بدن را که درباره آن خوانده بود ولی هرگز تجربه نکرده بود، حس می کرد؛ و برای اولین بار در زندگی اش امید یک زندگی طولانی را داشت. تا اینکه به خاطر آورد نهایت شادمانی او فقط و فقط به جان اسمیت بستگی دارد و جان اسمیت انتظار داشت حداکثر فقط برای یک سال او را تحمل کند. میسی دروغ گفته بود و فریب داده بود و دزدی کرده بود تا بتواند این چنین شاد باشد، البته به هیچ وجه از این بابت متأسف نبود. آلیسیاهای این دنیا ممکن بود بتوانند با یک بشکن مردان مورد نظرشان را افسون کنند، اما تظاهر به این که فردی مانند جان اسمیت حتی نیم نگاهی به میسی رایت بیندازد، فایده ای نداشت. حال هر چه بشکن هم می زد، با این حال می دانست که می تواند جان اسمیت را خوشبخت ترین مردها سازد، حتی اگر نه در تمام دنیا اقلأ در شهر بیرون. بهتر بود و چنین کند! چون هنگامی که مهلت یک ساله اش پایان می گرفت، باید چنان مذبوحانه زنده ماندن میسی را آرزو می کرد که بتواند او را به خاطر دزدی، فریب و دروغ ببخشد.

زمان می گذشت و میسی باید اطمینان می یافت که به قطار ساعت یازده کاتومبا می رسد، جایی که جان اسمیت قول داده بود در ایستگاه منتظرش بماند.

خریدش را می توانست فردا انجام دهد، اما به نوعی احساس می کرد و نمی تواند ملاقات با یونا را به تعویق بیندازد. پس به طرف کتابخانه گام برداشت.

هنگامی که میسی با لباس کتانی قهوه ای خود مانند همیشه کم جلوه و با شتاب راه می رفت، اتومبیلی با شکوه و وقار از میان خیابان بیرون می گذشت. اما اتومبیل هر چند قهوه ای رنگ، ولی بسیار پر جلوه می نمود و تماشاچیان

شگفت زده بسیاری، اعم از بومی و بیگانه در دو سوی خیابان برای خود جمع کرده بود. میسی نگاهی تفریح آمیز به آن انداخت و احساس کرد راننده نسبت به دو سرنشین عقب _ هنگامی که پای تکبر به میان آید انزجار خاصی دارد. راننده را از صحبت های این و آن می شناخت مردکی زیباروی که بیشتر از کار سخت به ساختن اندامی زیبا عشق می ورزید و شهرت داشت که با دلداده های بی شمارش رفتاری بسیار ناخوش آیند دارد. سرنشینان عقب اتومبیل را میسی از روی تجارب خاص می شناخت آلیسا و دایی بیلی.

چشم آلیسا به او افتاد. لحظه ی بعد اتومبیل مجلل کنار جدول خیابان پیچیده و آلیسا و دایی بیلی جلوتر از راننده ی حیرت زده که سعی داشت در اتومبیل را برای آنها باز کند، بیرون پریدند. آلیسا بی مقدمه پرسید: «میسی رایت، منظورت چیه که سهام خاله کورنلیا رو جلوی چشم ما گرفتی و بردی فروختی؟» دو نقطه سرخ درخشان روی گونه های مرمیرین او می سوخت.

میسی با خونسردی پرسید: «چرا نباید این کار رو می کردم؟»

جناب ویلیام که از شدت خشم شق و رق شده بود، فریاد زد: «برای این که ربطی به تو فضول لعتی نداشت!» «همون طور که به شما ربط داره به من هم مربوطه، دایی بیلی من می دونستم کجا می تونم بابت هر سهم خاله کورنلیا ده پوند بگیرم، اونا چه فایده ای برایش داشتن وقتی شما کاری می کردین که باور کنه کاملاً بی ارزشن. خاله کورنلیا نیاز مبرمی به عمل جراحی پاهایش داره که استطاعت مالی اش رو نداشت، آلیسیا، برای این که من می دونم تو نه بهش مرخصی می دادی و نه پول اضافی... بنابراین من سهامش رو به مبلغ صد پوند فروختم و حالا می تونه تحت عمل جراحی قرار بگیره، اگه تو بخوای اخراجش کنی، لاقلاً مقداری پول توی بانک داره تا احتیاجاتش رو تا پیدا کردن شغل دیگه ای برآورده کنه. من مطمئنم در کاتومبا فروشگاه هایی هستن که برای استخدام شخصی به مهارت اون می میرن. در ضمن ممکنه دوست داشته باشی بدونی که سهام خاله جولیا و خاله اوکتاویا و مادر رو هم فروختم.»

«چی؟» آلیسیا با لکنت گفت: «همه اونا رو؟ تو همه اونا رو فروختی؟» نقطه های سرخ روی گونه هایش در یک لحظه محو شد.

میسی با احساس کینه جویانه ای که خود نمی دانست در وجودش نهفته است به دختر خاله اش خیره شد: «مطمئن باش همین کارو کردم. به من نگو چهل سهم ناقابل در کارخونه بزرگ بطری بایرون اونقدر بود که تعادل رو به هم بزنه!»

برای لحظه ای گیج کننده به خیال آلیسیا رسید که میسی شاخ و دم در آورده است. فریاد زد: «تو چته؟ حتما دیوونه شدی! لباسم رو به گه کشیدی، در مقابل افراد خونواده حرف های توهین آمیز به من زدی و حالا هم همون خونواده رو به نابودی کشوندی! حتما مغزت عیب پیدا کرده!»

«فقط امیدوارم کاری که کردم باعث بشه کار تو عیب پیدا کنه. حالا با اجازه باید عجله کنم. چون قرار ازدواج دارم.» و در حالی که بینی خود را بالا گرفته بود دور شد.

آلیسیا اعلام کرد: «فکر می کنم دارم غش می کنم.» و با افتادن به طرف پنجره دایی هربرت عمل را با کلام هماهنگ کرد.

جناب ویلیام از موقعیت سود جسته و بازویش را دور او انداخت و سرش را چرخاند تا از راننده کمک بخواهد؛ اما هنگام بردن آلیسیا به اتومبیل این راننده بود که به نوعی سنگینی آلیسیا را بیشتر بر روی خود داشت.

تا این زمان تعداد جمیعت، که پسران و نوادگان دایی هربرت را هم شامل می شد، زیادتر می شدند. بنابراین جناب ویلیام آلیسیا را بدون رعایت تشریفات روی صندلی انداخت و به راننده دستور داد فوراً حرکت کند.

هنگامی که پدر شوهر آینده آلیسیا کوشید لباس های او را کمی سبک تر کند، که چندان هم بی منظور نبود، آلیسیا به سرعت به حال آمد. با درشتی گفت: «بس کن، پیرمرد هرزه!»

فراموش کرده بود می بایست مراقب اعمالش باشد، سپس به جلو خم شد و گونه هایش را میان کف دستانش فشرد. «خدای من! احساس وحشتناکی دارم!»

جناب ویلیام، با چهره ای برافروخته پرسید: «حالا که نیازی نیست به میسالونگی بریم، دوست داری برگردی خونه؟»

«آره.» به پشتی صندلی تکیه داد و پوستش را به هوای خنک کولر ماشین سپرد و بالاخره کمی آرام گرفت و آه کشید!

خدا را شکر! حال او به تدریج بهتر می شد.

درست مقابل او، اما آن سوی شیشه ای که اتاقک راننده را از عقب ماشین جدا می کرد، سر راننده، مغرورانه روی گردن صاف و نیرومندش نشسته بود؛ برای یک مرد چه گوش های قشنگی داشت، کوچک و خوش ترکیب. او زیبا بود، تیره، مانند میسی و به همان اندازه متفاوت. تنها یک مرد نیرومند مثل او می توانست به راحتی آلیسیا را بلند کند و خاطره دستانش او را شوق آورد.

نامش چه بود؟ فرانک؟ بله فرانک، فرانک پلاگرینو. او قبلاً در کارخانه بطری سازی کار می کرد تا این که به سمت راننده دایی بیلی درآمد.

نگاهی از گوشه چشم نشان داد که جناب ویلیام با نگرانی بسیار مانند چوب راست نشسته است.

«یعنی اون چهل سهم این قدر وضع رو تغییر می ده؟»

«حالا که فهمیدیم ریچارد هرلینگ فورد یک ماه پیش سهامش رو فروخته، بله، خیلی وضع تغییر می کنه به قدر کافی دستش پر هست که فردا همه رو به یک جلسه فوق العاده دعوت کرده.»

آلیسیا غرغر کنان گفت: «احمق پست! چه طور میسی تونست چنین کار احمقانه ای بکنه؟»

«من فکر می کنم ما احمقیم، آلیسیا! خود من هیچ وقت به میسی رایت اهمیتی نداده بودم، اما حالا می فهمم کار اشتباهی کردم و باید به زنان میسالونگی توجه بیشتری نشون می دادم. متوجه شدی که امروز میسی چه طوری به نظر می رسیده؟ مثل این بود که دستش پیش از تمام گربه های منطقه به گوشت رسیده. و گفت قرار ازدواج داره، یا من این طور تصور کردم؟»

آلیسیا خرناس کشید: «چرا، همینو گفت، اما من فکر می کنم تصورات خودش بود.» نگرانی مصرانه تری به فکرش رسید. وحشیانه غرید: «خاله کورنی پیر احمق! وای که چه قدر دلم می خواست امروز صبح وقتی درباره فروش سهامش حرف می زد و برای عمل جراحی مرخصی می خواست با اخراجش دلم رو راضی کنم.»

«خوب چرا اخراجش نکردی؟»

«برای این که نمی تونم! اگه مسائل مربوط به کارخونه از این هم بدتر بشه، ممکنه تنها ممر درآمد من مغاز کلاه فروشی باشه، من هیچ وقت نمی تونم کسی رو پیدا کنم که اگه ده برابر حقوق اون هم بدم بتونه حتی نصف خاله کورنی فروشگاه رو بگردونه. وجود اون برای فروشگاه ضروریه.»

«پس بهتره دعا کنی هرگز اینو نفهمه، وگرنه ده برابر حقوق فعلی اش رو تقاضا می کنه.»

هنگامی که به صحبت ادامه داد؛ صدایش رنگ رضایت داشت: «و اگه تو قدرت پرداختش رو نداشته باشی، عزیز من، مجبوری خودت به عنوان فروشنده مشغول کار بشی. تو از کورنی هم بهتر خواهی بود.»

آلیسیا بریده بریده گفت: «من نمی تونم چنین کاری رو بکنم! موقعیت اجتماعی ام نابود می شه! خیلی فرق می کنه که من پشت شغلی مانند این، یک نابغه خلاق باشم تا این که خودم مجبور باشم کالايم رو خرده فروشی کنم.»

برگردان یقه کت صورتی کمرنگ خود را جلو کشید، چهره زیبایش را خطوطی نارضایتی عبوسانه پوشاند.

«اوه، دای بیلی، یک دفعه احساس می کنم دارم روی یخ راه می رم و هر لحظه ممکنه زیر پایم خورد بشه و زیرش فرو برم!»

ما توی مخمصه افتادیم، این واقعیت داره، اما تسلیم نشو، کارمون هنوز تموم نیست. صبر داشته باش. وقتی خریدار مرموز فردا سر و کله اش توی جلسه فوق العاده پیدا بشه، معلوم بشه یک دهاتی خود ساخته است که به راحتی زیر نفوذ افراد کارآمدتر از خودش قرار می گیره و برای کارهایی از این دست، تو خیلی به درد می خوری.»

آلیسیا پاسخی نداد، تنها نگاهی حاکی از تردید و نفرت به او انداخت؛ چشمانش به سوی پشت سر راننده برگشت، چشم اندازی به مراتب دلنشین تر از چهره آتشین مزاج جناب ویلیام.

وقتی میسی وارد کتابخانه شد، گرچه روز کار یونا نبود، اما کاملاً انتظار داشت او را آن جا بیابد و حقیقتاً، یونا آن جا بود.

در حالی که از جا می جست فریاد زد: «وای میسی، خیلی خوشحالم که تو را می بینم. یک چیز شگفت انگیز برایت دارم.»

میسی گفت: «من هم چند خبر شگفت انگیز برای تو دارم.»

«همون جا بایست، توی یک چشم بر هم زدن برمی گردم.» یونا در آبدار خانه ناپدید شد و با یک جعبه بزرگ سفید و یک جعبه کلاه که هر دو با روبان سفید بسته بندی شده بودند بازگشت: «مبارک باشه، میسی عزیز.»

آن ها لبخندی حاکی از درک و احساس متقابل به هم زدند. میسی گفت: «یک لباس توری قرمز و کلاه.»

یونا تاکید کرد: «بله، لباس توری قرمز و کلاه.»

«برای ازدواج اون رو می پوشم.»

«جان اسمیت! انتخاب درستی کردی.»

«برای به دست آوردنش مجبور شدم به مکر و حيله متوسل بشم.»

«اگه طور دیگه ای نمی تونستی به دستش بیاری، چرا نه؟»

«بهش گفتم به خاطر ناراحتی قلبی به زودی می میرم.»

«مگه همه ما نمی میریم؟»

میسی گفت: «این بحث بی فایده است. می تونی بیای عروسی من؟»

«خیلی دوست دارم بیایم. اما نه.»

«چرا؟»

«درست نیست.»

«به خاطر این که طلاق گرفتی؟ ما توی کلیسا ازدواج نمی کنیم، بنابراین چه کسی می تونه اعتراض کنه؟»

«ربطی به طلاق نداره عزیزم، من فکر نمی کنم جان اسمیت دوست داشته باشه موقع ازدواج کسانی رو ببینه که توی زندگی گذشته اش می شناخته.»

منطقی به نظر می رسید، بنابر این میسی دنبال بحث رو نگرفت و واقعاً چیز دیگری برای گفتن باقی نمانده بود؛ قدر شناسی او ورای کلام بود و نیازش به شتاب، بسیار. یونا محنت زده ایستاد و او را نگریست، گویی میسی چیزی آن قدر گرانبها را با خود می برد که کیفیت زندگی یونا از آن به بعد در رنج می ماند. و آن چیز مانند یک لباس توری قرمز و کلاه، قابل لمس نبود.

میسی تحت انگیزه ای ناگهانی که خود نیز آن را درک نکرد، به طرف میز برگشت، روی آن خم شد و بازویش را دور شانه یونا انداخت و لبانش را به گونه او فشرد. چه شکننده، چه سرد، چه بی وزن!

«خداحافظ، یونا.»

«خدا حافظ، بهترین و عزیزترین دوست من. خوشبخت باشی.»

میسی یک دقیقه به حرکت قطار مانده سوار آن شد و پیش از این که قطار در ایستگاه کاتومبا بایستد، جان اسمیت را روی سکو دید. خدا رو شکر. پس تصمیم او روی یورتمه کند اسبابش در جاده، تغییر نکرده بود. در حقیقت وقتی جان اسمیت او را هنگام پیاده شدن از قطار دید، از دیدنش حتی خوشحال هم به نظر رسید!

در حالی که جعبه های میسی را از دستش می گرفت، گفت: «اونا به ما مجوز می دن و همین امروز عقد مون می کنن.» میسی در حالی که جعبه هایش را پس می گرفت، گفت: «منم مجبور نیستم با لباس قهوه ای ازدواج کنم. با اجازه به دستشویی ایستگاه می رم و لباس عروسی ام رو می پوشم.»

«لباس عروسی؟» او با وحشتی خنده آور به پیراهن کار فلافل خاکستری و شلوار پشمی کهنه خود نگاه کرد.

میسی خندید: «ناراحت نباش، لباس سنتی عروسی نیست. در حقیقت، تضمین می کنم تو خیلی مناسب تر از من به نظر می رسی.»

لباس کاملاً اندازه بود. چه قدر چشم یونا دقیق کار می کرد و چه رنگ فوق العاده ای! چشمانش از فشار نگاه کردن به آن گیج رفت. آخر یونا چه طور توانسته بود لباسی این چنین محترمانه و با این حال به رنگی چنین تند پیدا کند؟ به نظر می رسید آیینۀ روی دیوار کمی جادو در خود داشته باشد، چرا که هر چهره ای را که منعکس کرده بود،

زنگاری از زیبایی به او عاریت داده بود؛ در حالی که میسی کلاه سرخ غیر عادی خود را میزان می کرد، برایش مسلم شد که خیلی خوب به نظر می رسد. تیرگی پوستش ناگهان برایش جالب توجه شد، اندام لاغرش فقط باریک، مانند یک نهال جوان بود.

بله، خیلی خوب بود! و قطعاً به یک دختر خانه مانده شباهت نداشت.

هنگامی که جان اسمیت از هول دیدن آن رنگ قرمز بیرون آمد، به نظر او هم میسی بسیار زیبا آمد.

«حالا این عروسی به روش من انجام می شه! من مثل یک کشاورز و تو مثل یک دیوانه به نظر می رسیم.» با شادمانی دست میسی را زیر بازوی خود برد.

«بجنب، زن، بار قبل از این که نظرم عوض بشه کارمون رو انجام بدیم.»

در حالی که همه چشم ها به آن ها دوخته شده بود، در خیابان های کاتومبا گردش کردند و از تأثیری که بر مردم می گذاردند کاملاً راضی بودند.

پس از این که مراسم ازدواج انجام شد و آن‌ها همراه یک دیگر در کالسکه جان اسمیت نشستند، میسی گفت:

«خیلی راحت بود و دستش را جلو گرفت تا حلقه اش را تماشا کند.»

«حالا من خانم جان اسمیت هستم. چه قدر خوب.»

«باید اعتراف کنم که این بار خیلی بهتر از دفعه قبل بود.»

«پس دفعه قبل یک عروسی مفصل داشتی؟»

«می شد اونو با سیرک اشتباه گرفت، دویست و پنجاه میهمان، دنباله عروس ده متر بود و یک فوج پسر بچه دماغو لازم بود تا اونو بلند کنن. دوازده یا چهارده ساقدوش عروس، همه مردها کت دنباله دار پوشیده بودن. اسقف اعظم یک گروه سرود خوان رو رهبری می کرد، خدای بزرگ! اون موقع مثل یک کابوس بود! اما در مقایسه با چیزی که به دنبال داشت، می شه گفت منظره ای از باغ بهشت بود. در حالی که یکی از ابروانش را بالا برده بود نگاهی از گوشه چشم به میسی انداخت.»

«دلت می خواد بشنوی؟»

«فکر می کنم بهتره بدونم. همه می گن زن دوم باید با روح زن اول کشمکش داشته باشه و جنگ با یک روح خیلی سخت تر از جدال با شخص زنده است.» مکث کرد تا شهامتش را جمع کند. «خیلی برایت عزیز بود؟»

«شاید وقتی باهاش عروسی کردم برایم عزیز بود، واقعاً نمی تونم به یاد بیارم. اونو نمی شناختم، می فهمی؟ فقط

درباره اش خیلی شنیده بودم. حتماً از قبل قصد ازدواج با منو داشته بود. چون مطمئن من پیشنهاد ازدواج ندادم.

ظاهراً من از اون نوع مردانی هستم که زن‌ها بهشون پیشنهاد ازدواج می دن! ولی اصلاً شکایتی از روش خواستگاری

تو ندارم، لاقل صادقانه و بی شيله پيله بود. اما اون، یک دقیقه از سر و کولم بالا می رفت، دقیقه بعد طوری رفتار می

کرد که انگار طاعون دارم، دمدمی مجاز بود - به نظر من زن‌ها فکر می کنن از شون انتظار می ره این طوری باشن،

در غیر این صورت زندگی برای شوهرشون زیادی آسون می شه و این همون جایی است که من تو رو خیلی می

پسندم، خانم اسمیت، تو به هیچ وجه دمدمی مزاج نیستی.»

میسی متواضعانه گفت: «خیلی ممنونم، ادامه بده! بعد چه اتفاقی افتاد؟»

او شانه هایش را بالا انداخت: «اوه! به خودش حق می داد تمام تصمیم گیری‌ها به عهده اون باشه و فقط چیزی که

خودش می خواست اهمیت داشت. همین که ماهی اش رو به خشکی انداخت، ماهی دیگه یک ذره هم اهمیتی

نداشت. وجود من فقط برای این بود که ثابت می کرد اون می تونه ماهی بگیره، برایش احترام می آورد و نگرهبانی

بود که همراهش این ور و آن ور بره. اگه می شد کسی رو به خاطر همنشین هایش داغ زد، زن اول من مسلماً یکی از

اونو بود. دوستان زن او به سختی ناخن و به خشنی پوتین کهنه بودن، و دوستان مردش به نرمی کره و سستی کاهوی

یک هفته مونده. دوست داشت منو مسخره کنه؛ جلوی هر کس و ناکس من کودن بودم، گردن کلفت بودم و اون

هیچ وقت مشکلاتمونو در خفا نگه نمی داشت، هر کجا و جلوی هر کس دعوا رو شروع می کرد. خلاصه همیشه منو

تحقیر می کرد.»

«تو، تو چه احساسی نسبت بهش داشتی؟»

«ازش متنفر بودم.»

آشکار بود که هنوز هم از او متنفر است، چرا که احساسی در صدایش بود که به تجربه های مدفون شده در گذشته

تعلق نداشت.

«چه مدت با هم زندگی کردین؟»

«حدود چهار یا پنج سال.»

«بچه هم داشتین؟»

«وای، نه! ممکن بود اندامش خراب بشه، و البته معنی اش اینه که اون برای سر به سر گذاشتن فوق العاده بود، برای بوس و کنار، تنها وقتی مست بود با من همبستر می شد و بعد از اون فریاد می زد و زوزه می کشید تا نکنه اتفاقی افتاده باشه، بعد به سرعت بیرون می رفت تا سراغ دکترهای دست آموزی که همه شون نسبت به اون توجه خاصی داشتن بره.»

میسی پرسید: «بعدش مرد؟»

«یک شب دعوی سختی کردیم، سر ... اوه! نمی دونم! یک چیز کوچک و احمقانه که در واقع اصلاً اهمیتی نداشت. خونه ما آب نمایی به طرف بندر داشت و ظاهراً بعد از این که من از خونه بیرون رفتم، تصمیم گرفته بود از اون جا شنا کنه تا خشمش فروکش کنه. جسدش دو هفته بعد توی ساحل پیدا شد.»

«وای، دختر بی چاره!»

جان غرید: «دختر بی چاره نداره! پلیس هر طور که می تونست سعی کرد مرگش رو به من بچسبونه، اما خوشبختانه لحظه ای که شروع به داد و فریاد کرد، من از خونه خارج شدم و بیست قدم اون طرف تر به دوستی بر خوردم. اونم مثل من از خونه رونده شده بود، بنابراین رفتیم جایی که او قصد داشت بره.»

آپارتمان یک دوست مشترک که - حرومزاده مودی - مجرد بود. تا ظهر روز بعد همون جا موندم و خوردیم و نوشیدیم و از اون جایی که مستخدم ها تا نیم ساعت بعد از این که من و دوستم به آپارتمان دوست مشترکمان رسیدیم، اون زنده و سالم دیده بودن، پلیس نتونست منو متهم کنه. در هر حال وقتی جسدش پیدا شد، پزشک قانونی اعلام کرد به خاطر غرق شدن مرده و هیچگونه شواهدی دال بر قتل وجود نداره. البته این گواهی باعث نشد که بسیاری از مردم سیدنی منو قاتل ندونن، فقط به این معروف شدم که زرنگ تر از اون بودم که دستگیر بشم و دوستانم هم برای شهادت دروغ رشوه گرفتن.»

«تمام این ها کی اتفاق افتاد؟»

«حدود بیست سال قبل.»

«زمان زیادی می گذره! از اون موقع به بعد چه کار می کردی که این قدر طول کشید تا کاری رو که همیشه می خواستی انجام بدی؟»

«خوب، به محض این که پلیس آزادم کرد از استرالیا رفتم و دور دنیا رو گشتم. آفریقا، چین، برزیل، تگزاس. مجبور بودم حدود بیست سال تبعید داوطلبانه رو بگذرونم. چون متولد لندن بودم، اون جا به طور قانونی اسمم رو عوض کردم و وقتی برگشتم استرالیا، شهروند با حسن نیت دنیا شدم، جان اسمیت - تمام ثروتم به طلا بود و هیچ گذشته ای نداشتم.»

«چرا بایرون را انتخاب کردی؟»

«به خاطر دره اش. می دونستم اونو برای فروش گذاشتن و من همیشه می خواستم صاحب یک دره کامل باشم.» میسی که احساس می کرد به در کافی پیش رفته است موضوع صحبت را تغییر داد و به توطئه ای که در کارخانه بطری بایرون جریان داشت پرداخت و به شوهرش درباره رفتاری هایی که مادر و خاله اش دچار آن بودند، گفت.

جان اسمیت با دقت هر چه تمام تر گوش می داد، لبخندی در گوشه دهانش بازی می کرد و هنگامی که میسی داستان خود را به پایان رساند، دستش را دور شانه او انداخت، او را کنار خود کشید و همان جا نگاهش داشت. گفت: «خوب، خانم اسمیت، وقتی دفعه اول موضوع ازدواج رو مطرح کردی، واقعاً نمی خواستم باهات ازدواج کنم، اما اعتراف می کنم هر بار دهنتم رو باز می کنی خودمو بیش تر باهات سازگار می بینم. تو زن با احساسی هستی، قلبت جای درستی قرار داره، به علاوه یک هرلینگ فورد واقعی هستی که قدرتی به من می ده که انتظارش رو نداشتم. جالبه، چه طور همه چیز درست می شه!»

میسی باقی راه، کالسکه را با سکوتی رضایت مندانه به سوی خانه راند.

صبح روز بعد جان اسمیت کت و شلوار و پیراهن و کروات، که همگی بسیار برازنده و خوش دوخت بودند، پوشید. میسی بدون اثری از رنجش گفت: «هر چی هست، باید خیلی مهم تر از ازدواج باشه.»

«هست.»

«راه دوری می ری؟»

«فقط تا بایرون.»

«پس اگه من عجله کنم می تونم تا خونه مادرم با تو پیام؟»

«فکر خوبی، زن! بعد از ظهر همون جا منتظر من بمون و وقتی دنبالت اومدم می توانی منو به خانواده همسرم معرفی کنی. احتمالاً حرف های زیادی برای گفتن خواهم داشت.»

همچنان که میسی با لباس قرمز روشن و کلاه خود در کنار شوهرش - که به طرز نامأنوسی خوش پوش شده بود - به طرف بالای تپه می راند، با خود فکر کرد، همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. اصلاً برایم مهم نیست که او را با حقه و کلک بدست آوردم. او دوستم دارد، واقعاً دوستم دارد و بدون این که حتی خودش متوجه شود، کمی کنار رفته است تا مرا پیش خودش بنشاند، وقتی مهلت یک ساله ام به سر رسید، می توانم حقیقت را به او بگویم. به علاوه، اگه شانس بیارم ممکن است تا آن زمان صاحب فرزند شده باشم. از این که همسر اولش بچه نمی خواست واقعاً رنج کشیده بود و حالا که سنش به پنجاه نزدیک تر بود تا چهل، حتماً بچه برایش اهمیت بیشتری دارد. او پدر فوق العاده ای می شود، برای این که می تواند بخندد.

قبل از آن که به قصد بایرون حرکت کنند، جان اسمیت میسی را آن سوی محوطه بی درخت، جایی که قصد داشت خانه اش رو بسازد، برد. میسی دریافت که ارتفاع آبشار به قدری زیاد است که در روزهای بادی هرگز به ته دره نمی رسد و در عوض به گرد تبدیل شده و از میان می رود و هوا را با ابری از رنگین کمان ها پر می کند.

با این حال گودال بزرگی زیر آن بود، گسترده و آرام، تا این که از گذر گاهی باریک می گذشت و به رودی پر چین و شکن تبدیل می شد. آب به رنگ فیروزه یا چینی مصری، مات مانند شیر و به غلظت شربت بود. جان اسمیت به او نشان داد که منشأ تمام این آب، غاری در زیر صخره هاست که یک چشمه بسیار بزرگ زیر زمینی از آن جاری می شود.

او توضیح داد: «یک رگه سنگ آهک این جاست، به همین دلیل رنگ گودال این قدر عجیبه.»

«این واقعاً جاییه که ما می خوایم زندگی کنیم، مشرف بر این همه زیبایی!»

«به هر حال جاییه که من زندگی می کنم. شک دارم که تو بتونی اونو ببینی.» و چهره اش در هم رفت. «خونه رو نمی شه یک روزه ساخت، میسی، به خصوص وقتی دست تنها باشی. من نمی خوام یک دسته کارگر این جا بریزن، آب رو آلوده کنن و روزهای شنبه مست کنن و بعد هر چی رو که توی دره من می گذره به هر رهگذر کنجکاوی بگن.»

«فکر می کنم یک قراری گذاشته بودیم که به وضعیت من اشاره نکنیم! به هر حال تو دست تنها نخواهی بود! دست های منو هم داری.» سپس شادمانه ادامه داد: «من به کار سخت عادت دارم و اتاقک هم اون قدر کوچیکه که وقتم رو نمی گیره. اون طور که دکتر می گفت، فرقی نمی کنه که من توی رخت خواب بمونم یا مثل کارگر کار کنم، یک روز وقتش می رسه! فقط همین.»

در این هنگام میسی را میان بازوان خود گرفت و بوسید، انگار از بوسیدن او لذت می برد و گویی هم اکنون اندکی برایش ارزش داشت. نهایتاً به قصد بایرون حرکت کردند، کمی دیرتر از آن چه قصدش را داشتند، اما هیچ کدام از آن ها اهمیتی نمی دادند.

هنگامی که میسی بی خبر وارد آشپز خانه شد، اوکتاویا و دروسیلا در آشپزخانه بودند. آن ها شگفت زده به او خیره شدند، تلاش می کردند تمامی شکوه آن لباس توری سرخ عجیب و آن کلاه بزرگ کوتاه و بلند با آن پره های سرخ شتر مرغ را جذب کنند.

میسی یک شبه به یک زیبا روی تبدیل نشده بود که با یک زن ولگرد اشتباه نشود. در حقیقت به یک میهمان پر ابهت از لندن خیلی بیش تر شبیه بود تا یکی از ساکنین محله بره کارولین. هم چنین تردیدی وجود نداشت که این رنگ بسیار به او برازنده است.

اوکتاویا به سرعت نشست و گفت: «اوه! میسی خیلی خوشگل شدی!»

میسی او و مادرش را بوسید: «خیلی خوبه آدم اینو بدونه، خاله اوکتاویا، چون تصدیق می کنم که خودم هم همین احساس رو دارم.» سپس پیروزمندانه خندید، دست چپش را مقابل صورت آنها به حرکت درآورد و اعلام کرد: «اومدم به شما بگم ازدواج کردم.»

دروسیلا در حالی که به وجد آمده بود، پرسید: «با کی؟»

«با جان اسمیت، دیروز توی کاتومبا ازدواج کردیم.»

در این لحظه برای دروسیلا و اوکتاویا ذره ای اهمیت نداشت که تمام شهر بایرون، جان را یک مجرم یا بدتر قلمداد کنند. او میسی آنه را از وحشت مضاعف بی شوهر ماندن رهانیده بود، بنابراین می بایست به خاطر آن مورد لطف، قدردانی، احترام و عشق قرار بگیرد.

اوکتاویا از جا پرید تا کتری را روی اجاق بگذارد؛ با نرمی و چابکی بیشتری حرکت می کرد، گرچه دروسیلا متوجه آن نشد؛ او سخت سرگرم نگرستن به حلقه بزرگ ازدواج دخترش بود.

به طور آزمایشی گفت: «خانم جان اسمیت! خدای من، میسی چه قدر برجسته به نظر می رسه!»

«معمولاً سادگی برجسته است.»

اوکتاویا پرسید: «اون کجاست؟ کی به دیدن ما می آد؟»

«کاری توی بایرون داشت، اما بعد از ظهر کارش تموم می شه و وقتی برای بردن من می آد می خواد شما رو ملاقات کنه. مادر، من فکر کردم برای این که روزمون رو پر کنیم، بریم و توی بایرون قدم بزنیم. مقداری خرید دارم و می

خوام به مغازه دایی هربرت برم و چند قواره پارچه لباسی بخرم. برای این که برای همیشه قهوه ای رو کنار گذاشتم! حتی برای کار هم لباس قهوه ای نمی پوشم. با پیراهن و شلوار مردانه کار می کنم؛ چون خیلی منطقی و راحت تره، به علاوه کی منو می بینه؟»

اوکتاویا از کنار اجاق گفت: «چه شانسی که تو چرخ خیاطی سینگر خریدی، دروسیلا؟» به خاطر آن چه پیش آمده بود خوش حال تر از آن بود که پوشیدن شلوار نگرانش کند.

اما دروسیلا مسئله ای آن قدر مهم در فکر داشت که چرخ خیاطی و شلوار هیچ کدام نمی توانست آن را تیره و تار سازد.

با نگرانی پرسید: «قدرت پرداختش رو داری؟ من لباس ها رو مجانی برات می دوزم، اما پارچه های مغازه هربرت خیلی گرون هستن، به خصوص وقتی بخوای لباس های قهوه ای رو دور بریزی!»

«فکر می کنم قدرت پرداختش رو داشته باشم. دیشب جان به من گفت امروز صبح هزار پوند توی بانک می ریزه به حسابم. گفت زن نباید برای هر چیز کوچکی که می خواد از شوهرش پول بگیره یا حساب هر چیز کوچکی رو پس بده. تنها چیزی که از من خواست این بود که از مقرری که به من می ده، - یعنی سالی هزار پوند - بیش تر خرج نکنم! می تونی تصورش رو بکنی؟ و خرج خونه از این پول جداست! اون صد پوند توی یک قوطی خالی قهوه گذاشت و گفت دوباره پرش می کنه و صورت حساب مخارج رو هم نمی خواد. وای! مادر هنوز باور نمی کنم!»

اوکتاویا و دروسیلا با حیرت و احترام به میسی خیره شدند: «هزار پوند!»

دروسیلا گفت: «پس باید مرد ثروتمندی باشه.» چند تمرین سریع ذهنی انجام داد و به این نتیجه رسید که عاقبت قادر است دماغ اورلیا و آگوستا و آنتونیا را بسوزاند. ها! نه تنها میسی در رسیدن به محراب از آلیسیا پیشی گرفته بود، بلکه به نظر می رسید احتمالاً معامله بهتری نیز انجام داده است.

میسی برای گذراندن وقت گفت: «تصور می کنم باید وضع مالی اش خوب باشه. می دونم که سخاوتش نسبت به من از ثروتی واقعی ناشی می شه. اما بیشتر فکر می کنم مرد واقعاً دست و دل بازی است. مطمئناً من هرگز؛ هرگز با ولخرجی بیش از حد برایش گرفتاری درست نمی کنم. هر چند واقعاً به چند دست لباس آبرومندانه - نه قهوه ای - نیاز دارم! فقط یکی دو دست لباس زمستونی و چند دست لباس تابستونی.»

«وای! مادر نمی دونی چه قدر پایین دره قشنگه! من نمی خوام یک زندگی اجتماعی داشته باشم. فقط می خوام با جان خودم تنها باشم.»

دروسیلا ناگهان ناراحت به نظر می رسید: «میسی، ما نمی تونیم هدیه عروسی خوبی به تو بدیم. اما اوکتاویا فکر می کنم بتونیم از گاو جرسی بگذریم، تو این طور فکر نمی کنی؟» اوکتاویا گفت: «البته که می تونیم.»

«من به این می گم یک هدیه عالی! ما واقعاً دوست داریم صاحب گاو جرسی باشیم.»

اوکتاویا گفت: «اول باید اونو پهلوی گاو نر پرسووال ببریم. دیگه وقتش رسیده؛ بنابراین شما خیلی منتظرش نمی شین و اگه شانس بیارین؛ سال دیگه یک گوساله هم به دنیا می آره.»

دروسیلا به ساعت روی دیوار نگاه کرد. «میسی، اگه می خوام هم به مغازه هربرت و هم به فروشگاه ماکس ول بری پیشنهاد می کنم راه بیفتیم. بعد از اون می تونیم وقت ناهار یک سری هم به چایخانه خاله جولیا بنزیم و خبرها رو برایش تعریف کنیم، به تو قول می دم خیلی تعجب می کنه!»

اوکتاویا تکانی به پاهایش داد و هیچ دردی احساس نکرد، با لحنی قاطع اعلام کرد: «من هم می آم. امروز دیگه نمی شه بدون من برین. اگر مجبور بشم چهار دست و پا بیام، باز هم می آم.»
بدین ترتیب دروسیلا در حالی که دخترش در یک طرف و خواهرش در طرف دیگر او راه می رفتند واسط صبح در مرکز خرید بایرون گردش می کرد.

این اوکتاویا بود که خانم سیسیل هرلینگ فورد را در آن سوی خیابان دید؛ خانم سیسیل هرلینگ فورد همسر جناب دکتر سیسیل هرلینگ فورد، کشیش کلیسای انگلستان در بایرون بود و همه از زخم زبان او می ترسیدند و به خود فکر می لرزیدند.

اوکتاویا از میان دندان هایش غرغرکنان گفت: «از کنجکاوای داری می میری! درسته زن کثیف؟» و تعظیم و لبخندی سرد به او تحویل داد که خانم سیسیل با خود فکر کرد بهتر است از خیابان بگذرد و ببیند زنان میسالونگی را چه می شود.

سپس دروسیلا هجوم خانم سیسیل را با خنده و فریاد ناگهانی و اشاره انگشتی لرزان به طرف خانم سیسیل کامل کرد. «وای! اوکتاویا، خانم سیسیل میسی رو نشناخته! حتماً فکر می کنه ما یکی از زنان محله بره کارولین رو با خود داریم!»

هر سه زن عمارت میسالونگی زیر خنده زدند و خانم سیسیل هرلینگ فورد برای این که از شر آن همه خنده های استهزاء آمیزی که ظاهراً معطوف او بود برهند، لرزان وارد چایخانه جولیا شد.
اوکتاویا از خوشی فریاد زد: «چه غوغایی!»

میسی در حالی که وارد فروشگاه لباس هربرت هرلینگ فورد می شد، گفت: «هر چه بیش تر، بهتر.»
تمام این اتفاقات تجربه ای فوق العاده بود. از هنگامی که میسی در مقابل چشمان حیرت زده دایه هربرت ایستاد تا پیراهن و شلوار مردانه برای خودش بخرد، تا زمانی که جلوی جیمز که از ترس زبانش بند آمده بود رسید تا قواره هایی از پارچه های تافته آبی روشن، ابریشم زرد آلبویی، مخمل کهربایی و پشم سیکلمه ای برای خود انتخاب کند.
پس از این که میسی به طرف جیمز رفت، هربرت که کمی بر خود مسلط شده بود، تردید داشت آیا باید احساساتش را با بیرون کردن این دختر گستاخ از مغازه اش بروز دهد یا خیر؛ سپس وقتی میسی بهای کالاهایش را با طلا پرداخت، نظرش را تغییر داد و متواضعانه مبلغ دریافتی را در صندوق گذاشت. گرچه مراجعه میسی به فروشگاه بسیار گیج کننده بود، اما هربرت فقط نیمی از حواسش را به او معطوف کرده بود، چرا که نیمی دیگر به آن چه اکنون در کارخانه بطری سازی می گذشت مشغول بود. در جلسه فوق العاده سهام داران، هرلینگ فوردهای مغازه دار ماکس ول را به عنوان نماینده خود انتخاب کرده بودند. چرا که می دانستند او صاحب برنده ترین و تلخ ترین زبان هاست و پذیرفته بودند که از حقوق آن ها هم به سختی دفاع خواهد کرد.

فروشگاه ها باید به کار خود ادامه می دادند و اگر قرار بود کارخانه بطری سازی بایرون و فعالیت های جنبی آن، مثل حمام ها و هتل و چشمه های آب معدنی از دست برود، پس فروشگاه ها برای صاحبان خود از هر زمان دیگر اهمیت بیشتری پیدا می کردند.

میسی با حالتی بزرگ منشانه گفت: «این اجناس رو امروز بعد از ظهر ببر میسالونگی، جیمز.» سپس یک سکه طلا روی پیشخوان کوبید. این هم برای زحمتی که می کشی و قبل از اون جا برو فروشگاه دایه ماکس ول و خوارباری رو هم که سفارش دادم بردار. مادر، خاله اوکتویا، بیاین بریم نهار رو توی چایخانه خاله جولیا بخوریم.»

سه بانوی عمارت میسالونگی با ابهت تر از وقتی که وارد شده بودند از فروشگاه خارج شدند. اوکتاویا که راه رفتنش تقریباً طبیعی می نمود، با دهان بسته خندید و گفت: «وای که چه کیفی داره! هیچ وقت این قدر به من خوش نگذشته بود!»

میسی نیز بسیار لذت می برد، اما با سادگی کمتر. برایش خیلی غیر منتظره بود وقتی که دید هزار پوندی که جان اسمیت قولش را داده بود به حسابش واریز شده است و غیر منتظره تر از آن رفتار بسیار مودبانه کوئینتوس هرلینگ فورد، رئیس بانک بود؛ جان اسمیت به او سفارش کرده بود پولی را که میسی از حسابش بر می داره به طلا پرداخت کنند، چرا که پولی که واریز شده بود نیز به طلا بود هزار پوند!

خوب، میسی پارچه های لباسی، پیراهن و شلوارها و چندین جفت کفش زیبای خود را خریده بود. و واقعاً به چیز دیگری نیاز نداشت. اگر صد پوند از این هزار پوند حیرت انگیز را نگه می داشت، تا سال آینده در همین زمان که مقرری سالیانه اش دوباره واریز می شد، برایش کفایت می کرد.

آخر، چه وقت صاحب بیش تر از یک یا دو شلینگ بود؟ بنابراین می توانست از پولی که برایش مانده بود یک یابوی کوچک و یک درشکه تک اسبه برای مادرش و خاله اوکتاویا خریداری کند. یابو مانند یک اسب بزرگ سبزی ها رو نمی خورد و یراق کردنش نیز آسان تر صورت می گرفت و آن ها دیگر هرگز مجبور نبودند پیاده جایی بروند یا غرور خود را با خواهش برای این که وسیله ای دنبال شان بیاید، زیر پا گذارند. بله، آن ها باید با آداب تمام به عروسی آلیسیا بروند، با یک درشکه تک اسبه زیبا.

آشکار بود جولیا صد پوندی را که از فروش سهام به دست آورده بود، خرج کرده است، دور نیمی از چایخانه را با طناب محصور کرده بودند و دو کارگر به کار پاک کردن و سمباده کشیدن دیوارها مشغول بودند.

همین که جولیا از عذرخواهی به خاطر ریخت و پاش فارغ شد، حواسش را آن قدر جمع کرد تا شکوه لباس میسی را کاملاً جذب کند.

گفت: «لباس و کلاه فوق العاده قشنگی پوشیدی، اما فکر نمی کنی رنگش کمی تند باشه؟»

میسی بدون شرمندگی تاکید کرد: «قطعاً تنده، اما خاله جولیا دیگه حالم از رنگ قهوه ای به هم می خوره، شما می تونین رنگی پیدا کنین که تا این حد با قهوه ای تفاوت داشته باشه؟ به علاوه به من می آد؟ شما این طور فکر نمی کنین؟»

«چرا.»

جولیا می سوخت که بپرسد، اما آیا برازنده چایخانه من هست؟ اما فکر کرد این انتقاد از کسی که بانی خیر او بوده است غیر قابل بخشش خواهد بود و با توجه به تعمیراتی که در دست داشت، امروز مشتری زیادی نداشت؛ فقط مجبور بود امیدوار باشد کسی فکر نکند او درهایش را به روی کسانی مانند ساکنین محله بره کارولین باز کرده است. وای! این باید همان چیزی باشد که خانم سیسل هرلینگ فورد درباره اش داد سخن داده بود! وای، خدای من! وای خدای من! خدای من! خدای من!

در این اثنا او بانوان عمارت میسالونگی را به طرف بهترین میزش راهنمایی کرده و کمی بعد با مجموعه ای از ساندویچ و کیک و یک قوری بزرگ چای از آن ها پذیرایی کرد. سر میز میهمان هایش نشست و گفت: «می خوام روی دیوارها کاغذ دیواری راه راه شیری و طلایی و قرمز بنم. و صندلی هام رو با پارچه ابریشمی زربفت که به رنگ کاغذ دیواری بیاید روکش کنم. گچ بری های سقف طلایی خواهد شد. فناری ها رو توی قفس طلایی می گذارم و همه

جا گلدان های نخل بلند می چینم. بذار همسایه بغلی - سرش را با حالتی اهانت آمیز به طرف دیوار مشترک چایخانه او و قهوه خانه اولمپیوس برگشت - با اون رقابت کنه!

دهان دروسیلا بازمانده بود تا بار خودش را از خبر ازدواج میسی با جان اسمیت و این که جان اسمیت به جای این مجرم باشد مردی ثروتمند است، خالی کند. که در همین هنگام کورتلیا هرلینگ فورد ناگهان از میان در به درون آمد و به طرف آن ها رفت، حمایل و روبان های گوناگونش هم چون پره های فرو ریخته دم طاووس روی پشتش آویخته بود.

کورنلیا و جولیا بالای قهوه خانه بید مجنون با هم زندگی می کردند، ولی جولیا صاحب آن نبود. او اجاره بهای زیادی به برادرش هربرت پرداخت می کرد، و هربرت نیز مدام به جولیا اطمینان می داد که یک روز بابت پولی که از فروش خانه و دو هکتار زمینش به دست آمده و اجاره بهایی که پرداخته، می تواند ساختمان را بخرد. دو خواهر شوهر نکرده علاوه بر زندگی مشترک، هر گونه اطلاعاتی را که از محل شغلشان بدست می آوردند با هم در میان می گذاشتند و از آن لذت می بردند، اما بیشتر اوقات کورنلیا که دیرتر به هیجان می آمد، می توانست تا زمانی که آلیسیا مغازه کلاه فروشی را می بندد، منتظر بماند؛ آلیسیا به او اجازه نمی داد، در زمان باز بودن فروشگاه آن جا را ترک کند. مسلماً آن چه امروز در چنته داشت به اندازه کافی مهم بود که خطر خشم آلیسیا را به جان بخرد و کورنلیا به قدری در حال انفجار بود که به لباس سرخ میسی تنها نگاهی سرسری انداخت.

در حالی که نفس نفس میزد گفت: «می تونین حدس بزنین چی شده؟» خود را روی یک صندلی انداخت. فراموش کرده بود که می بایست فروشنده بسیار با وقار و متکبر تنها فروشگاه معتبر و شیک کلاه فروشی باشد. همگی که به این حقایق گوناگون آگاهی داشتند و بنابراین آماده بودند به حد زیادی تحت تأثیر قرار بگیرند. پرسیدند: «چی؟»

«درست شنیدین، همین که گفتم! اون با معشوق خودش فرار کرد! توی این سن! وای که چه محشری توی خونه اورلیا برپاست! همه جا تشنج و غش و داد و فریاد! ویلی کوچک تقریباً همه خونه رو دنبال آلیسیا تکه و پاره کرد، چون نمی توانست یادداشتی رو که آلیسیا برایش گذاشته باور کنه، و بیلی مثل طوفان می غرید، چون مجبور بود به یک جلسه مهم بره. در حالی که واقعاً دلش می خواست پلیس رو دنبال راننده اش بفرسته! آه اورلیا رو که مثل چوب خشک شده بود بردن توی رختخواب و وقتی آن قدر نفسش رو نگه داشت که از حال رفت، دنبال عمو نوئل فرستادن. عمو نوئل هم کشیده ای محکم به گوشش زد و اونو «بدتر از یک بچه لوس» خطاب کرد. بدین ترتیب اورلیا شروع کرد به جیغ زدن و هنوز هم داره جیغ می زنه! وای! ادموند روی یک صندلی نشسته و به خودش می پیچه و تد و راندولف سعی می کنن آرومش کنن تا بتونه به جلسه کارخونه بره. اما از همه اینه که آلیسیا و راننده با اتومبیل تازه بیلی فرار کردن، درست مثل این که مال خودشون باشه!»

کورنلیا گزارش نفس گیر خود را با قهقهه خنده خاتمه داد. میسی به او پیوست و یکی بعد از دیگری به حلقه ای لز خنده های شادمانه به خاطر وقایع مون ریپور وارد شدند. بعد از آن که هیجانانشان از آن وقایع فرو نشست همگی احساس بسیار خوبی داشتند. و هنگام صرف ناهار به بحثی آرام تر اما به همان اندازه لذت بخش درباره ازدواج میسی و فرار آلیسیا مشغول شدند.

جان اسمیت درست بیش از ساعت پنج، در حالی که به نظر می رسید بسیار از خودش راضی است، به میسالونگی رسید. دست مادر زنش را با مهربانی بسیار فشرد، اما از بوسیدن او خودداری کرد، کاری که مورد پسند دروسیلا

قرار گرفت، اما با دید موشکافانه ای که برای اولین بار به او انداخت، باید می پذیرفت که مرد بسیار برازنده ای است.

البته کت و شلواری که پوشیده بود و همچنین ریش تراشیده و موهای کوتاه شده او این احساس را قوت بخشید. بله! میسی در انتخاب شریک زندگی چیزی نداشت که مایه شرمندگی اش باشد و از نظر اوکتاویا، پانزده سال تفاوت سن برای زن و شوهر بسیار مناسب بود.

او در باطن نیز مرد خوبی بود، چرا که به راحتی خانه خود در آشپزخانه نشست و بوی گوشت گوسفند سرخ شده را با لذت به سینه کشید.

دروسیلا پرسید: «امیدوارم شما و میسی برای شام پیش ما بمونین.»

«خیلی عالی.»

«جاده چی؟ بعد از تاریکی خطرناک نیست؟»

«به هیچ وجه. اسب ها چشم بسته هم راه رو بلدن.»

او به صندلی تکیه داد و یکی از ابروانش را برای همسرش بالا برد که روبرویش نشسته بود و با غروری که مطمئناً هرگز در همسر اولش وجود نداشت به او نگاه می کرد. چه قدر مردها احمق بودند! آن ها همیشه دنبال زنان زیبا می رفتند، در حالی که بصیرت شان باید به آنها می گفت که زن های ساده انتخاب بسیار بهتری هستند. هر چند او در آن لباس قرمز برازنده به نظر می رسید. مطمئناً زیبا نبود، اما جالب و جذاب می نمود.

در حقیقت از آن زنانی به نظر می رسید که بیشتر مردها دوست داشتند آن ها را بشناسند زیرا مطمئن نبودند درون شان چه می گذرد. جذاب، با دماغ کوفته و همچنان که آن جا نشسته بود و از زندگی می درخشید، باور کردنش مشکل بود که هر لحظه ممکن است بمیرد. قلبش گرفت. احساس عجیبی بود. فردا، فردا! تا اتفاق نیفتاده به آن فکر نکن! تو او را برای خود ملکه می کنی، و نباید! به حکم مرگ او به عنوان انتقام عالم هستی نیندیش! شاید اگر میسی را به حد کافی خوشبخت می کرد، این اتفاق هرگز روی نمی داد. چیزی به نام معجزه هم وجود داشت. خودش طی سفرهایش یکی دو بار با معجزه مواجه شده بود. بدون شک خلاص شدن از شر همسر اولش از زمره معجزات به شمار می رفت. چشم ها و افکارش را از همسر کنونی اش بر گرفت و گفت: «می خوام با شما خانوم ها صحبت کنم.»

هر سه صورت با علاقه به طرف او برگشتند. دروسیلا و اوکتاویا توجه خود را از اجاق بر گرفتند و نشستند.

او گفت: «امروز توی کارخونه بطری بایرون جلسه سهامداران تشکیل شده بود و مدیریتمش عوض شد. در واقع حالا من مدیر کارخونه هستم.»

میسی با حیرت پرسید: «تو؟»

«آره.»

«پس خریدار مرموز تو هستی.»

«بله.»

«ولی چرا؟ دایی بیلی می گفت خریدار مرموز پولی بابت سهام می پردازه که به هیچ وجه امید برگشت نداره! پس

چرا؟»

او لبخند زد، لبخندی که جذابیت نداشت؛ میسی برای اولین بار از زمانی که او را دیده بود، جان اسمیتی متفاوت دید؛ جان اسمیتی قدرتمند و سنگدل، جان اسمیتی که شاید معنی کلمهٔ رحم را نمی دانست.

این حالت میسی را نترساند و او را واپس نزد؛ بیش تر باعث خشنودی اش شد این جا پناهنده ای شکست خورده از فشارهای سخت زندگی وجود نداشت، این جا از ضعف خبری نبود. در ظاهر، او انسانی آسان گیر و به طور مطبوعی آرام بود و مردمی وجود داشتند که ممکن بود حتی پس از شناختن او و یا آشنایی نزدیک هم آن چه واقعاً بود قضاوت کند. البته اگر آن همسر احمق می بود؛ از آن نوع زنانی که خود محور بودند.

اما جان اسمیت داشت به میسی پاسخ می داد، بنابراین میسی توجهش را به او معطوف کرد.

«امروز بحث زیادی با هرلینگ فورها داشتم. از نظر من هرلینگ فورها در کل آدمهای بسیار از خود راضی ای هستن و خیلی مطمئن که اصلیت به اصطلاح نجیب زادهٔ انگلیسی شان اونا رو خیلی بالاتر از مردمی مثل من قرار می ده. اعتراف می کنم که تصمیم گرفته بودم هرلینگ فورها رو از میدون به در کنم و برایم اهمیتی نداشت که به چه قیمتی برام تموم می شه. خوشبختانه اون قدر پول دارم که یک دو جین از این کار خونه ها رو بدون این که دچار سختی بشم بخرم.»

میسی در حالی که گیج شده بود گفت: «اما تو که اهل بایرون نیستی.»

«درسته. هر چند که همسر اول من یک هرلینگ فورد بود.»

دروسیلا که در شناخت شجره نامهٔ هرلینگ فورها یکی از خبرگان بود؛ پرسید: «واقعاً؟ اسمش چی بود؟»

«یونا.»

خوشبختانه دروسیلا و اوکتاویا چنان غرق سخنان جان اسمیت بودند و خود جان اسمیت چنان غرق تعریف بود که توجهی به میسی نداشتند.

او مثل سنگ در جای خود نشسته بود. قدرت نداشت کوچک ترین حرکتی بکند. یونا. یونا!

چه طور مادر و خاله اش می توانستند آن قدر نسبت به آن اسم بی تفاوت باقی بمانند، در حالی که او را ملاقات کرده بودند و در همین خانه از او پذیرایی کرده بودند؟ آیا بیسکویت ها و مدارک را به خاطر نمی آورد؟

دروسیلا از خودش پرسید: «یونا؟ بذار بینم... بله، اون باید یکی از اقوام مارکوس هرلینگ فورد از سیدنی باشه. و لیویلا هرلینگ فورد دختر عموی اون و نزدیک ترین خویشاوندش در بایرونه. اوهوم! من هیچ وقت ملاقاتش نکردم، البته یونا خیلی وقت پیش مرد. غرق شد، این طور نیست؟»

جان اسمیت گفت: «بله.»

پس جریان این بود؟ به همین دلیل بود که او می درخشید؟ آیا به خاطر این بود که هرگاه میسی به او نیاز داشت، او را آن جا می یافت؟ پس به همین جهت بود که آن همه اتفاقات کوچک و تصادفی در کتابخانه روی داده بود؟ کتاب های رمان همگی به دختری ختم می شد که به خاطر بیماری قلبی در حال مرگ بود. سهام روی میز، برگه های وکالت نامه، یونا، رییس دادگاه بخش که به سهولت قابل دست رسی بود. جسارت و بی قیدی شادمانه و آن قدر جذاب در نظر شخصی به تأثیرپذیری میسی، لباس و کلاه سرخ، دقیقاً همان طور که میسی در تصوراتش داشت و درست اندازه میسی. اهمیت خاصی که به تمام کلامش می بخشید، به ترتیبی که تماماً در میسی جذب می شد، مانند آبی که در زمین تشنه فرو رود و آن را برویاند، یونا، اوه! یونای عزیز درخشان.

دروسیلا داشت می گفت: «اما مطمئناً نام شوهرش اسمیت نبود، خیلی غیرعادی تر بود. مثل کاردموم یا ترینت یا شیه اینها. تا جایی که می دونم، مرد بسیار ثروتمندی بود، تنها به همین علت ویلیام دوم این ازدواج رو تأیید کرد. بله، اگر تو بودی، می تونم بفهمم چه طور به تو توهین می کردن.»

«خود من بودم، و واقعاً به من توهین می کردن.»

دروسیلا دستش را پیش برد و دست او را گرفت و گفت: «ما با خوشوقتی ورود تو را به این شاخه از خانواده خوش آمد می گیم، جان عزیز من.»

جان سخت دل از میان رفت، چرا که چشمان او با آرامشی شادی بخش، با ملاطفت روی مادر زنش قرار گرفت:

«متشکرم، البته من اسمم رو تغییر دادم و ترجیح می دم شما درباره این داستان کهنه حرفی نزنین.»

دروسیلا گفت: «از میسالونگی بیرون نمی ره.» سپس آهی کشید و فرض را بر این گذاشت که جان اسمیت برای این که خاطرات دردناکش را فراموش کند، نامش را تغییر داده است. ظاهراً فرعیات مربوط به فرومایگی که میسی از جان اسمیت شنیده بود، جزئی از تاریخچه هرلینگ فوردها در بایرون به شمار نمی رفت.

اوکتاویا در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «دختر بیچاره اون طوری غرق شد، حتماً خیلی برایت سخت بود، جان. با این حال، من خیلی خوش حالم که همه چیز به این شکل درآمد، کارخونه بطری سازی و بقیه چیزها و جالب نیست که با یک هرلینگ فورد دیگه ازدواج کردی؟»

جان اسمیت با لحنی آرام گفت: «امروز این مسئله خیلی کمکم کرد.»

دروسیلا با صداقت گفت: «مثل بقیه خانواده ها، هرلینگ فوردها هم خوب و بد دارن. شاید یونا همسر مناسبی برای تو نبوده، شاید همون بهتر که توی جوانی مرد، در حالی که فکر می کنم میسی تو رو خوشبخت کنه.»

او خندید و دستش را به طرف میز پیش برد تا دست سرد و چسبناک میسی را در دست بگیرد.

«بله، منم همین طور فکر می کنم.» با وجود فاصله ای که داشتند دست میسی را بوسید، سپس آن را رها کرد و تمام توجهش را به دروسیلا و اوکتاویا داد.

«به هر حال الان شرکت بطری بایرون و صنایع اون تحت اختیار من قرار داره و می خوام چند تغییر اساسی مورد نیاز در شرکت بدم. من شش مدیر دیگه هم می خوام. حالا به اشخاصی نیاز دارم که علاوه بر منافع شرکت بطری بایرون، برای منافع شهر و مردم بایرون هم اهمیت قائل باشن.»

امروز اون قدر رأی آوردم که بتونم هر طوری که می خوام در مدیریت شرکت تغییراتی بدم و تصمیم دارم کاری آنچنان متفاوت انجام بدم که وقتی مقاصدم رو اعلام می کنم چند سهم دیگه هم به دست بیارم! جناب ویلیام، ادموند مارشال، ماکس ول و هربرت هرلینگ فورد و چندین نفر دیگه بعد از خاتمه جلسه سهام شون رو به من واگذار کردن.

«کینه ای که داشتن بر قدرت تشخیص شون فائق اومد، که چیزی رو که من از مدت ها پیش بهش مشکوک بودم ثابت می کرد. اونا احمقن، شرکت بطری بایرون رو بزرگ تر و بهتر می کنیم! مصلحت اهالی شهر رو در نظر می گیریم و منافع اونو گسترش می دیم.»

او خندید، شانه هایش را بالا انداخت. «فایده ای نداره که کار رو به دست جناب ویلیام هرلینگ فورد و امثال اون بسپاریم، درسته؟ من می خوام مدیران شرکت همگی زن باشن و تصمیم دارم با شما دو نفر و خانم جولیا و کورنلیا هرلینگ فورد شروع کنم. همه شما با سختی خیلی خوب کنار اومدین و مطمئناً از شهامت بی بهره نیستیم. ممکنه

انتخاب مدیران زن حرکتی بسیار اساسی و متفاوت باشه، اما به عقیده من بیش تر اعضای هیئت مدیره رو هم اکنون زن ها تشکیل دادم، زن های مسن.»

جان اسمیت ابروی جادویی خود را برای دروسایلا و اوکتاویا که افسون کلامش شده بودند بالا برد. «خوب، پیشنهاد منو می پذیرین؟ طبیعتاً حقوق خواهید گرفت. اعضای هیئت مدیره سابق هر کدوم پنج هزار پوند در سال حقوق می گرفتن. گرچه به شما اخطار می کنم، حقوقی که من پرداخت می کنم دوهزار پوند در سال بیشتر نیست.» اوکتاویا فریاد کشید: «ولی من نمی دونیم چه کار باید بکنیم!»

«بیش تر مدیران نمی دونن، بنابراین مسئله ای نیست. به یاد داشته باشین که جان اسمیت مدیر عامل شرکته و جان اسمیت همه رموز رو به شما یاد می ده. هر کدوم از شما اختیارات خاصی خواهید داشت و مطمئنم به مشکلات قدیمی با دیدی تازه و به مشکلات جدید با اعتقادی درست نگاه خواهید کرد، طوری که مدیران معمولی قادر به برابری با اون نیستن.»

او عبوسانه به دروسایلا نگاه کرد: «منتظر جواب شما هستم، مادر، به هیئت ریسه من خواهید پیوست؟» دروسایلا دهانش را که از حیرت باز مانده بود با صدایی بلند گفت: «اوه! بله و بقیه هم می پذیرن، این به عهده من.» «خوبه، پس اولی کاری که باید انجام بدین اینه که چهار مدیر باقی مونده رو تعیین کنین. به خاطر داشته باشین، فقط زن باشن!»

اوکتاویا گفت: «حتماً دارم خواب می بینم.»

دروسایلا با ابهت بسیار گفت: «به هیچ وجه، تمام این ها واقعی است، خواهر، بانوان میسالونگی نهایتاً حقوق شون رو به دست آوردن.»

اوکتاویا آه کشید: «وای! عجب روزی است!»

واقعاً عجب روزی بود. پایان آن روز در پشت دری که رو به غروب باز می شد، در جریان بود. صندلی میسی نیز رو به آن سو داشت. می توانست نوارهای بزرگ ابر مانند و موج را ببیند که به رنگ لباسش در آمده بودند، آسمان سبز میان آن همه توده مانند شکوفه های شناور سفید و صورتی که در زیر آن خورشید رنگ پریدن زیبا، صورتی تر شده بود.

اما چشم ها و ذهنش - که همیشه پذیرای زیبایی های طبیعت بود - مجذوب آن هاله پر شکوه نشده بود، چرا که یونا آن جا در میان درگاه ایستاده بود و به او لبخند می زد. یونا، اوه، یونا!

«هرگز به او نگو میسی، بگذار باور کند که توجه و عشقش تو را درمان کرده است.»

یونا شادمانه خندید: «اون مرد عزیزی است، عزیز، اما خلق و خوی تند داره! در طبیعت تو نیست که خشمگینش کنی. اما هر چه می کنی با گفتن حقیقت درباره ناراحتی قلبی ات، سرنوشت رو وسوسه نکن. هیچ مردی دوست نداره آلت دست یک زن قرار بگیره، و جان هم اکنون یک بار مزه اش رو چشیده. بنابراین هر چی رو که می گم به خاطر بسپار، هیچ وقت، هیچ وقت بهش نگو.»

میسی با پریشانی گفت: «تو می ری؟»

«البته که می رم عزیزم! آن چه رو که مسئول انجامش بودم، به پایان رسوندم. حالا می رم تا بر نرم ترین، انبوه ترین و صورتی ترین ابری که بیابم آرامشی رو آغاز کنم که شایسته اش هستم.»

«بدون تو نمی تونم از عهده اش بر بیام، یونا!»

«چرند نگو عزیزم، البته که می تونی. فقط خوب باش و اون وقت به خطا نخواهی رفت. البته تا زمانی که به اندرز من عمل کنی، هرگز حقیقا رو بهش نگو»

اشعه دلپسندی از درون یونا می جوشید با آخرین انوار خورشید در هم آمیخت؛ او لحظه ای دیگر، با نوری که از درونش می تابید میان در گاه ایستاد و سپس رفته بود.

«میسی! میسی! حالت خوبه؟ درد داری؟ میسی! تو رو به خدا جوابم رو بده!»

جان اسمیت بالای سرش ایستاده بود، دستانش را می مالید و حالتی از وحشت نومیدانه در چشمانش دیده می شد.

میسی به خود آمد و به او لبخند زد: «حالم کاملاً خوبه، جان، باور کن. فقط حیرت زده هستم. خوشبختی بیش از حد.»

«بهتره به این همه خوشبختی عادت کنی، عشق من، برای این که قسم می خورم تو را توی اون غرق کنم.»

سپس نفسی کشید و گفت: «تو بخت دوم من هستی، میسالونگی اسمیت.»

بادی سرد از میان در باز به درون وزید و درست پیش از این که دروسیلا در را ببندد، تنها برای گوش های میسی، زمزمه کرد:

«هرگز به او نگو!»

وای!

خواهش می کنم

هرگز

به او نگو!»

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید